

عین گفت که کل به زنگو داشت تا بکشد  
 ساری گفت که هست سرور من چنانکه  
 پتو گفت پاست سبزه ز سوسن از آنکه  
 به به گفت از آن ز کس هست که هست  
 صاحب سیران پر با یک برایشان نذر  
 حاجب حال این سخن چونکه بعد از آن  
 ایکه ز انصاف تو صورت صفای کن  
 نعل یا مین بسی است با که سواد کن  
 که چه همه دلکش کل ز همه فخر تو  
 بهر طعنان دین کرد سرباز محظوظ  
 جبهه زین نو و چهره صبح از قضا  
 روی جو صبح مرا از الم عمل دانا  
 یافت در سینه کسین تو به سخاوت  
 گفتش ای صبح دل من که کارم بهر  
 مسجد می دوش خضر بر دم آمد سنا  
 گفت و مبادت صبح منشن ها قضا  
 رای فلک صبح خبر بخت عدد زود  
 نرمی بدست فلک کل جو آفتاب بهم  
 ولی و خشم تو مخصوص جنت سحر  
 نعره مین و سخن حق همین  
 بر عطفه تو هم نیست احمد  
 به بجز بر ایتر و شک سال بخت ترا  
 سار محرم نام و بهر صاحب دین  
 بنگار و دگر که تر که پیشش برین شد  
 کجوسندی که کور اکلم بود بهشتیان

منج جنت کس است کل سه و اناج  
 لاله زوبه که کرد دست بدست  
 خاتمه صحف باغ اوست که فتح با  
 کمر سی جرم ملک او انفر فراسنی  
 کاین جرم کبریاست بار بود تک با  
 آند و در خواندشان کرد به پیش خفا  
 صورت متعاض کشت بر بر و بال عفا  
 این همه شادی که است کسیت بر خوب  
 کوهن مصطفات وان کران که آند  
 عطفه شکت صبح خنده شبا آفا  
 علی و آنکه الم عبت و آنکه خواب  
 کرد و صبح سخت روی سنان طاب  
 ز زود مرا یک من سنگ رخ بر تاب  
 کرد با و از نرم مسجک اند خطاب  
 حضرت خاقان بستان من مقصد حق  
 شهر دی از سمت خواب ز اورا  
 خنی بگلای ز طار سرچشمتری دانا  
 کاین ندای قد اطلخ شنیدن آن تداب  
 بجان جان سپر سیر ستر کس  
 بیگلش که به ات سرشت ز تاب  
 بسال با نصد آخر که کرد فتح ایاب  
 بهر کشته بجو غا نسر شتر زه عاب  
 جهای مفسدین را ز بهمه خوار عزاب  
 کجوسندی که اخیل شد قصاب

قمری گفتا کل مملکت سرب و به  
 مصلصل گفتا که نلاله دورکت از  
 طوطی گفتا من به بود از سبزه گو  
 حیلد برین داوری بود عفا شد  
 فاشه گفت آه من کلبه خضر اخبوت  
 قمری که برش ناکای شده ز عفا  
 طاقتور و ایم در د سرباه چه حساب  
 عفا بر کرد سر گفت کزین طایفه  
 باج مستان ملک تاج ده سنیا  
 در ایهی  
 غزه اشربت مست خنده رخسار صبح  
 یوسف من که گشت با یکدیگر صبح فافا  
 کعبت جبار صبح با و نه سخاوتی کوبید  
 من جوای زود سبزشند و بر نید  
 از قدس چون فلک قمر گفتان شد  
 زاده خاطر بیار کرد دل شب زاد  
 بجان خاقان روزگار عیسی نو  
 بعدد شاه رسالت نایقان کفالت  
 جوی آنکه در به بجا کاین بستان را  
 یک قیام و چهار اصل و حل صباح کوب  
 به بهرین خلفه از پس صباح  
 به بو تراب که ناهه است و کور او  
 بان مکی که در خاکه و پرو نام  
 که بعد طاعت قران و کعبه و محمد

کانه که با دی کند کسند گل خضر  
 سوسن کز تک به چون خط اهل الشوآ  
 طوی ز خضر گرفت ز تک زکا نورنا  
 کوست خلیفه طویرو او را یکت زفا  
 حاجب این با من در زنده بودم حجاب  
 دانه انچه زده دوام کلوی غراب  
 در د سرد روزگار برده طوی کلای  
 دست یکی در خاست جبد یکی در خصا  
 کز در او ایانت عقل خطایان اعفا  
 بهر نیکان بجز کرد محیط از سرباب  
 سر ز گفتی لبشت کرد چشم سحاب  
 از دول با به زک سر که فشان در عفا  
 جلد بر انداخت صبح جهره بر انداخت خفا  
 دشت کس چه صبح شنید کسین چون سربا  
 همچو ستاره زمین خاز گرفت اعطرا  
 کرد درین سبزه لبته زین عفا  
 در ایهی  
 لکانیا فتور نم و حضرت تو لب  
 نه است طاعت این پاینده درین کتاب  
 سید شیر ز بستان سر سبزه صحاب  
 زین معنی الف دال و مین پی عرب  
 بصلح محشره جنسین الف روز حساب  
 خدای کعب بر این کواعب و اورا  
 به پسته که غزا کرد و در د کجی تو اب  
 پس در در سول و صحابه صحاب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بزم و بزم جز سینه نه سینه

راحت از راه دل جهان بر خاست

چار دیوار خانه روزان شد

دید که جای بر نخاستش

پای من زیر کوه آهن بود

صبح چون زلف شب بر اندازد

بر شکاره صبا شیر شیب

اصح سبح ایدل که جان خواهیم

دشمنان چون بر غم بخود اند

کس چه داند این شاره از بهر کس

بر مجال مجد مجد الدین قلیل

هر کمر که طبع او از دید طبع

الیم تا فضلک ما را محسیم

یا عبا رلاته دیو سفید

چون از آن خوان نغمه خواهیم

اصح سبح اصح سبح کا دیار

آفتاب از سوار شد بر شیره

مدت لهور انغم است انجام

هر چه زمین رو که من یک دود است

جام کی ضرر است خاطر من

فیض این صحاب خور جو صدف

دید با آن این کبوتر حصار

چون همین عسر شد چه باید کرد

نقد عمر و بر د خاقانی

ایعد لب جانها طوس سینه

در نسیب

که دل کنون ز بند جان بر خاست

بام شبست و هستان بر خاست

بیره نبشت و د لکران بر خاست

گوی بر بای چون توان بر خاست

در نسیب

طفل خوزین محب و ر اندازد

دست هستی بر جان خواهیم

به سردمن روان خواهیم

تا گویم بر فلان خواهیم

در مدحت بکران خواهیم

هم بران لکنت و بنان خواهیم

بر لب حوض جان خواهیم

بر سواد سستان خواهیم

در نسیب

افتار انشای گام کار

هست می سیر آفتاب سوار

باده نیک راه است غار

پودر کسوی او شست است جای

که کند راز کاینات خمار

حیف غبت احب بجا بگداز

روز کوزند یا اولو الالباب

نقشه از بار و در و سرزد پای

در نسیب

بجای غنچه لب بر بای غنچه

کر باده می تشبیه بر برن کیر جان

نگردم و نکندم جز سینه شایه

آن میانخی هم از میان بر خاست

صجکا بی که هستان بر خاست

تو انستم آزمان بر خاست

داندی که سر جیان بر خاست

مرغ شب از طرب بر اندازد

خویشتن را با دزد اندازد

آستین بر دوشستان خواهیم

بر بزرگ خور دوان خواهیم

بر سر صدر زمان خواهیم

هم بران لفظ و پان خواهیم

ما بران فخر جهان خواهیم

بر سر شیخ جان خواهیم

بر در نفس کا دیان خواهیم

بر سگ کف استخوان خواهیم

باری از خوشدلی چو باد ببار

طلقات ثلاث را از نواز

هر بین در مقابل است لیل

خط بر لب بر زمین فسار

رحیم حرام جو سپهر

حیف خرگوش پس بخور زنه

حیث در خانه آن زن غذا

همت نعل بندی سپهر

هر نو کتیه کهن بازار

من خون خورم نه باد من چشم گم

من خون خورم نه باد من چشم گم

در آنگون نفس من طاق و شش من  
 کز پر کشادن آفاق بسته ز پیر  
 پر صحن باغ پر وین بل پر سده طاق  
 یوشم نضای کردون دیوار خطام  
 هم آستان عطا در دامن راجین  
 هم خوابجا جور سید در مایه سینه  
 خاقانیم نه دانند خاقان نظم و نثرم  
 کوز بندگان عالم شیم عیان و منظم  
 چون کل ز عدل زاید میر حسن طاق  
 عطا بخت دست عاقبت کور استین  
 مائمان عصر خزان سده ظلم پیش  
 آهنی سید دشت آنجا سیاه طاق  
 آنگون که طوطی سازد سی سال سخن  
 نئی آنرش بلبلان صورت شود  
 تیرش بر دیده دوزی خیاط شیم خاق  
 نفس بگفتن توئی قصار جسم شیر  
 چنین که بسیدان من ترش در نکلند  
 سالی سخن غلطی آفرید آورده  
 جز تیر دیده دوزی شمشیر ز می که دیده  
 پیش با تر ز جان نفس بهانی پار

وله هفتم

پیش خفاش برین غاشیه کش رود  
 خامه ما هست طبع سپهر کی چون  
 کشته ز سپستان بهار بر خزان شیر  
 شاه در باغین باغ خیمه ز رفعت زد  
 لا و که آن دید ساخت کرد و خوش  
 سرد میلای سر سنج شیران نمود  
 آب ز سبزه گرفت چو شش زنگار  
 خیزی چار بود خشت لب از شکی  
 اسن بازه دست مجرب خود و سوز  
 ز آنش دور از عسکون در خوی چنین  
 اگر چه ز بعد همه آمده در جهان  
 ار همه بر کزین بر همه کن احشار  
 صبح پس شب رسد بر کمر آسمان  
 کحل پس سبزه دم بر دهن مرغ  
 شیر علم را حیات هدیه دهی شود  
 حرکت شود بولجیب شیخ شود گستا  
 مگر که در کار کای ملکوت است  
 صبح چو لاله بدل در خفاقان رخت  
 مگر که در کار کای ملکوت است  
 مشرق و مغرب مرآت ز درخت سخن  
 دم تسلیم بر عشر و سر زانو زبان  
 بهر طغیانی آیی که خاموشی است تا  
 جهان در بونیه نفس مرا بکشد گانه  
 هنوزم عقل چون طفلان سر از سجده

وله هفتم

بهر طغیانی که نادانیت بر آفت  
 تخت از من زبان بسته که نظر انداخت  
 نه شیطان مانده و سوسن ام آند  
 درین تعلیم شد عمره سوز آنخو نیم  
 مگر سحر است تا مرده شود نفس زنی خا  
 در آن آیین چه سبده ندرید بر سرینیا

۱۵

۲۰

۲۵

میان چار دیواری بچاکش کردم و خون  
 بر غم پیش تابناک هست تا زین غم  
 بدستم دو سسنگالی داد جاتم صحرای  
 سلطانی بکن دعوی تخت این او نسبی  
 که خوش بود ز شامست ز غمباید که  
 در کف صفا صحرای بود و درین سلطان  
 سخن بهر بجز کردن با خوارست در  
 بترس از تیر باران مبعضان در کین  
 ز قتل خصای بدیناچی ساز که در وی  
 محمود باه که آن نویست از زخم چو آن

سرگودش بندد دم چو پلنگین که باغش  
 اشارت کرد دولت را که با خون  
 که خاک بر زمین شد خضر و جرم  
 بکن زین بکن یک کار با بر برون  
 با تدو اهل جان در بند و خوار  
 که خاک بی درستان نماید کج  
 که یک بدی دانکه در جزا خویشی  
 که هر کس صفت مالان رفوی تو چشم  
 بچاک انگلده زاری که از دهر کس ز

که کور است لنگان باشد کون اندوه بر  
 و بخوان سلوتم بنامه و خوان صاحب  
 و صریح است با عقلی نه سرانده  
 چو جان کار فریادت میاغ در غم  
 نه در دیش است بر کس تاج سلطانی  
 چو درویشی بدستان نظر کن بر کرد  
 سیالای از توانی دست زین کاشتی  
 حد ز راه مظلومان که بد دست  
 چو برین داری اندر چه محبت از سبب

ولیکن زانه روی کوی لبکمانه  
 که اشکم چون ننگ بود در رخ زین  
 هر از افاده در باری نه خندان  
 حواس که در کن در جبین کن  
 مگرد ویش که سلطانی و در دوش  
 بفرمان دین در رعیت و خویش  
 که دنیا سسنگ است استیلا  
 تو خوش خنده میالین بر سیل بار  
 که درستم در کین شد و کند ی ز  
 برین خرد است و بیرون داده از ک

در حبس

رخسار صبح را بگر از بر رخ زرش  
 شرق لود سوخت و دزدان سفید کرد  
 یا طلقه کوی از زنی آن شد که در

کز دست تا چهار حدیست در  
 چون بوی عطر عبید بر آن ز

کردون بشکل بحر عبیدی بر شاه  
 همه دوره دار بود زمانه از آن شد

صبح آتش ممتد و شب مشک از در  
 تن چون بلبل باید و عبید لاغر  
 خضر و ز لولک برود باید ز خا در

در حبس

هر دم هزار بچه خویش کنم بچاک  
 از گشت زار هر رخ زمین کابن دوگاه  
 چندی نفس بعضه اهل صفا ز دم  
 شهد بویخ میداد آغ کجاست بیخ  
 امید سر جو که و خراسم که چشم  
 نسیرین را بگوشه پر دین بر پ  
 انگس که داد جهان نه بدندان بی  
 درخت و خار اکون برگ در

چون بچاک دیده ز نون در آرم  
 کجوا فغم که بخر من در آرم  
 بچسند بی بدی بر من در آرم  
 تا چون طلیس سن بکرون در آرم  
 نگذارم که چشمم بروغن در آرم  
 تا من بخون در مرغ صفت در آرم  
 بس کفر باشد از بهر این سخن در آرم

از زعفران حصدم که نشزه کنم  
 چون زال بسته نفهم ز خیزان کنم  
 چون کار عالم است ستر که برین  
 جهان دول و خرد برسانم باغ غله  
 دستم بر شکست دهم دوست دا  
 سرد تو تکلم ز غم دور که طوک  
 چون موسیم خردم در پیش چرخا

کامبوشی بر بخت سزدن در آرم  
 تا در همی بجا طر بهین در آرم  
 که سحرگاه ساغر روشن در آرم  
 آخر مثلنی بشمن در آرم  
 خانه که من ننگ بد تمن در آرم  
 عاشا که ننگ حیثت زوالن در آرم  
 کاشن ز بواجی این در آرم

در حبس

که از سایه حود حد سیکر  
 کوز چسبن با جرم سیکر  
 پس از هر دوش در خدا سیکر  
 مرغ شد اندر سماج کسان مسیح

عین آنکارا ده ن می که داری  
 صریف مبروحم ز سبوح خانم  
 بزغاله گفتند بگر ز کفا

ازین برگ بریز و خاسی کبریم  
 که بهبان ده کز ریاسی کبریم  
 که از سجده پاره سیکر  
 گو قصاب در پی کجا سیکر  
 لیل را صرع وارفت سماج تمام

ازین برگ بریز و خاسی کبریم  
 که بهبان ده کز ریاسی کبریم  
 که از سجده پاره سیکر  
 گو قصاب در پی کجا سیکر  
 لیل را صرع وارفت سماج تمام

در حبس

پیش که طاکوس صبح پیفته ز زمین بنهد  
 تا بکل چون نوی ناپل هم تو ما  
 با همه رخال عید جان نکند فعل را  
 ای لب و زلفین تو جبهه و اضمی بهم  
 مرهم است است لعل یوز تو سب  
 خون چو خان سینے رنجیده لعل  
 ارضو ارض سنان بجز جواهر با  
 رشخ نواش بر دهن از عرق برود  
 شرح بدوران نور بسته و کلاه  
 عطسه است آفتاب دیرزی ای  
 عین بود گنج عرش خازن و  
 خاک سینے را تو ی همه تو  
 جان داروی او بار عیسی  
 احوست ضمیر و پیش نفس  
 ای کل کفایت تو برده  
 گر چه شعرا بی است امرو  
 مر خاتم رنج نفس اگر هست  
 فطخ و خاست در بنه چشمه الرنا  
 چون آفتاب این آینه پل  
 او نیا بستر بنای عو بنس هفر  
 بچس در عدم طلب اینجای  
 و لم آس خورسند می آمد  
 درین سر روز غمت از خون چشم  
 چون یکی با پاره پوست شمر توانی  
 هست و آنکه ز معلق برک و نواغان

از می پنهان با ز صفت مجلس ارم  
 جان بجان زیده در تین جان بجم  
 داغ سکی بر نسیم بود کف انا هم  
 اضمی تو دام و یوحسده تو جرم  
 تا سجذاتی نبرد عیسی تو ششم  
 قصه مخون خوان او با زده ز لعل هم  
 روح لایک سپاه هر کواکب حشر  
 شرح جلالش نسوزن از دور کف  
 ظلم لفرمان تو سپهرن جاده عدم  
 مسندت تمان کعبه ده ای محشم

وله ایضا

در روی دو درار دار و محرم  
 خاک در فدا و ه معظلم  
 رسد ز من و عطار در ایکم  
 از دیده آینه الزمان عم  
 این طایفه مرا منم مسلم

وله ایضا

ان ای حکیم برده عزالت بسازان  
 که پای دست برین غول دیه بان  
 و آنکه بر بار اقبال را بجان  
 نیکو فراز سرب نه است کن نشان

وله ایضا

هم آفاق شد جاده مسدن  
 ضمن بود در دهکان کوه و دم و استن

وله ایضا

کوهر می آتش است در دغلیخ کون  
 خون در این ده کوه است چون درون  
 سر و سبید جامه مام تهن سما  
 در ختن روی تو مجله زکی جوه  
 خاک تو ام سایه وار سایه درین  
 مای خون را دیت ساد دهن زانکه  
 هدی اقبال کن آدم سلطان شکر  
 آتش بخش چو نافت هنر شود  
 در علم از ادست دست را بنعم  
 کف خراسان راست ده کف احیا

مرغ صراحی کلات باد سحیش برم  
 صیقل زنگت بوسس بر هم زخم ستم  
 خضر سکنه علوم شاه فریدین علم  
 درین صریح تو خجوه هند مسنم  
 تا ز نیم بر بچشش با ز نیم بر مردم  
 فاطمه دور ماه شاه ولی انعم  
 موسی دریا لشکراف احمد حیریل دم  
 باد متین چو خاست پنه تو اول تم  
 در عرب بادست سور حیا ض انعم  
 موسی ملکوتی کبرک مشایخ غنم  
 ظلم بود حدی شریع حاکم بود حکم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کانه در لیس آنتی است مد عم  
 غنور جلال دوست معجم  
 چون چشم کوزن و کام ار فم  
 بر عرش که بر شود بسلم  
 بسنه است مرا افتخای مبرم  
 اکثت کسین محل خاتم  
 صفری بنمهد اکت این مروه جان  
 فرزند خنده و سکت دیوانه پاسبان  
 خضر و شاعر مغلی عسمر جاودان  
 هم کوشش که تا بر عاوشش شبانه  
 اگر سدا در روزی ستر دان  
 لبای بودی از خون دل بین  
 جز فسان کفچه وار دست خیم دان  
 عیسی دانکه تو ام سل و بقم دان

صد هزاران پوست آن شخص بهایم در

ماه شش ماهه و لعیب

سفر سرخ تنق است بر او که توتق

وزیر ایوان ماه بار کسی بود خوب

وزیر آن بار که بزگی بود خوش

وزیر آن بار که بود یکی خسرو

وزیر آن نویسنده تری که دست

وزیر آن خیمه بر تو ای که خواج

وزیر آن خواجه طاهر پرسی

کشت زیبا یگان حرمت او پیش آن

ناخبر پارس او در ملکوت او قنار

ای نام علی از دو مرد جان

ای زهر تو دستگیر تریا که

چون زخورت در وصف وقت هر اثر

خلق تو از راه لطف جان بر یاد آن

سنگ در اجزای کان ز شد و آن

از روی مسکت علم و دانش تو

مردم که کو مباحثش افعی مردم کردی

سلسله های فلک است آن دوزخ

حلقه از لطف تو که کم ست

عشق بدین کو به دست کو بهر آن

میت از این خاک و گل آب و توتق

در مساحت زمانه بیست سال

مردم در شکر در اتی نفس مزاج

بمنت کفیل است کفای از کسان

تا که کپوشه ز گردون در کادیا

همه درین حسره که نشان در آن

سپهر جرم مال کشت بدیدار

ساکن او خواجه فاضل و نیکو بان

حوروشی اندران غیرت باغ جان

بچه قضا که سکا ز بچه کدک

خونی خور که از جسد آبرین

گوست بیاتیر سعد صورت معنی

بچه امل و درین بچه امل جان

نام نه و نه ادب است شب پاسبان

بچه روح الامین نیست کز الامان

در لعیب

دوش چو سلطان صرخ یافت مغرب جان

چون سپهر زهر کشت نشان زیر خاک

راست چو از آینه عکس خیال پر ک

لکاشف اسرار حجب و خرا و بر ک

سر و قدی ماه در دلال رخ و شکو

خسرو شمشیر و تیر یافت لیل و نهار

آتش و از هو آب و تیغ او

مفتی مثل علوم خوابه است بچشم

برده بنجام زخم در صف میدان

بدر سپهر کرم صدر کرام عظیم

هم سب اسن در آفت تو کوی جان

در لعیب

جزع تو بعبسزده برده جانها

مونس و عار سپاه طلعی و شوری

بنده سخن تا ز کرد و آن بکس دست

گر چه درین یکبیت از دره کس نام

مرد که زرد و کس دیدگی که خاکدان

زاهد نو سلطان ملائک فریب

ز آنکه جهان یک سسر کرد و چرا

در لب تو هست ز کوی ترا

در لعیب

دل که کوی بی توستان که درین

در لعیب

از ما غر سپهر منی کعبه غم نخواه

کو در دل نوی شود کو آب و دست

کشت ز بر شهاب روی هوا سندان

نخج سین ماه که در نمان آسمان

کاه می شد پدید که همی مد

قاسم از اتق خلق غایب او در بنان

چنگ زن و با ده نوشن نقش کن و شوخ

موالی اوج و جفتین عامل در یادگان

کوه برادر و کسب کم گاه و بال و قران

صاحب صدر زمان ز بود کون و مکان

حرث بهندی و حرمت شیخ بیان

صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

همان تر عدل داری تو نوشین

دی کرده ز آتش آب حسیون

معمل تو میوه داده تا وان

خنجور و خون سپاه آینه بحر صحن

کمان به خرا و بود و این به آرزین

آن کس نکند و دون کس آن

و آنکه با سید کی کلاب کین

روی تو سنان ملائک سندان

گر بیری سلسله آسمان

در دل خاقانی از آتش نشان

دن عجب صورت نیست عین زبان

چون که ساان سبب بیعت با پان

ترکب عافیت ز مزاج ز باغ

وز سفر جهان سیه که زبان نخواه

زین کل مشک بر چو بی از آن و نخواه

دی ورد تو پای مرد در مان

چشم زمان اخلاق کوشش زمانه

چون حرکات حرکت ز نطق حسنه

لطف در احلام خلق مضطرب آن

ز آنکه حکیم خدایت است با فین

ما ذطلب کو سانس آهوی صوری

لما نحن قصد سرشمان و دلمان

حلقه هم خواهد بنا و آن آن

مکانش و از وی کس شیرستان

در دل محیط در ارضی کران نخواه

در با سبب نش نمازنا و از آن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

حید است و پس از هجدم فرود بخار  
 حید آمد از خلد برین شده شعله روی  
 حید پنا یون در کوه سبزه زین کوه  
 هر فی ز کوه شکر می بری ز کوه کوه  
 می آفتاب ز نشان جام پوشش آسان  
 آن کوهی تلخ من مار شکم سوزان  
 دانه سلیمانی ششوز آفرین روحانی  
 جام دمی رنگین جسم صبح و شفق زین  
 عدلش بران سمان شده کا علیه ایگانه  
 ما فستند بر تو ایتم و تو فستند بر منم

در ایام

مان ماه نو خزان من امروز در کجا  
 ای روی زلال زده مگر با کی گسار آمده  
 هر خوی زده و من صیبری بر برگ کجای  
 مشرق کف میانشان قرب لب آید  
 افنون که گسار من لب لب مار آید  
 اشعار خاقانی ششوز چون در شوال آید  
 شخت و جلال الدین هم کجاست آید  
 شکر منده سستان شده لوطی بلخ آید  
 کرده دران مرقم فرامید کوزمان چنان  
 ساقی منم سکر شده با ده صلب آید  
 آن جام هم برود و کوان شا در رخ زده  
 مطرب چو لوطی بوالهوس انگشت او در کار آید  
 بر لب چو صدرا میری کا بشی ار پکی  
 جوی از سبوم که که زاده با هر جا شک  
 شروان سلطان نشان انفرود کرد  
 داری کستی و داری خضر سکنده کوی

بر صبح دوش از جام هم یک نیر و پاره  
 شاخ کوزن از ده هوا اینک کونار آید  
 خدیل از این ما غر شده و صبح زان آید  
 آن عیسی هر درد کورتیاق پیمار آید  
 از سینا بر بط نفس و دلق مزار آید  
 کرد در دزدان هر دمی در نامه زار آید  
 دفع و با را جام شد یاقوت کرد آید  
 دستش در احسان در نشان چون بول آید  
 عا دلنرا از سکنده ری کوه خون دار آید  
 ما را لشکاه بر تو ترا اندر آینه

۵

۱۰

در ایام

تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آید  
 و ز روی تو چه بر در زب و تو زده  
 ما نا که جویند شای اسکندر آید  
 چه سخن چند سلطان مان به سباب چنان  
 که سلطانی است در دیشی در دیشی است  
 زهد را و داند که قد احست چنان  
 ای نا خدای ترس متو آید  
 شاهنشاهی که هر عروس مجال آید  
 دل از تعلیم غم می بیند از الله که کند  
 بر اسلطان کور او بود و بچ دل آید  
 سخن گفتن که ختم میانی آید  
 در نظر آن تب و کا نور روزم صان آید

دخلم خواه بپسته دل بر آید  
 بهفت آسان مشاطه و بهفت اختر آید  
 که غم بر دستانت و دل طفل آید  
 خوشاد دره دستیا کور او کج دل آید  
 فلک را من که میگوید بجان خاقانی  
 که از غم دیده کا فو است از غم جایه آید  
 مگر خطرات بسته شد آینه سکنده ری  
 عالم بهار از ان با عقیم آوری  
 چون سر با خشن کند بر در چنگ زری  
 نیز که سیرتی می مرغ صبح بروری  
 زین خشن هزار بیخ از سر صبح چندی  
 گوش که نار سبده سیل ازل رخ کجای  
 کا بکر رخ فلک برود و دوس خاوی  
 ما بخوریم خون ز ما تا زنده بماند  
 گشته بشو بر فلک عالم هم خشن

۱۵

۲۰

۲۵

در ایام

هر ز پی مغز خاکیان فلجین عیسری  
 هر سرده تواره در آهسته کند سباب  
 از قبح کلین نگر عکس کتاب عیسری  
 از صدف فلک رسان خنده اقام بری  
 صبح سه کرده از کف جام صبوحی در  
 پس تو غم جهان مخور تا رحمت بر تو  
 او زرد جام اگر ز آینه میرد بری  
 آتش موسوی برین بر در کا و ساگر  
 هفت شیشه دران بر مشاطه خزان  
 لهر در رسک خون دل برین با خون  
 باش که صبح برود و نطقه حتر حیرین  
 بر کتخ غم ذول پیش کوی کوی  
 عمر بیست رخه سر حاد سل سل کوی  
 درده از آن یکبده چون آید زین روز  
 در بی خور دین خون حلال جانور  
 و خرا آفتاب برین در تپ سپهر کوی

خا بسای آسمان بر دهنس صد  
 کره نشتی فلک چاک زنده جویند  
 شیخ فراسیاب چه خون می توان کوی  
 پیش که غمراه دین شود چشم ستاده  
 روز بروزت از فلک نزل و صبح  
 و که غم جان خورد کی ذرات خورد  
 ساقی بزم چون پری جام کف چنان  
 در کف مایان بزم آب ذرات کوی

تا آینه جمال تو دیده تو حسن خویش  
 اند روی شاه کیر و نور وضو آید  
 گزیده و لیب شعر آمدی بکار  
 چه آرد در درویشان ز تعب کربان  
 پس از سی سال بر تو گشت بر خاقانی  
 و کز بر احمد محار خوانند این چه سخن زنی  
 خیره خضر ساز لب از لب جام کوی  
 خا بسای آسمان بر دهنس صد  
 کره نشتی فلک چاک زنده جویند  
 شیخ فراسیاب چه خون می توان کوی  
 پیش که غمراه دین شود چشم ستاده  
 روز بروزت از فلک نزل و صبح  
 و که غم جان خورد کی ذرات خورد  
 ساقی بزم چون پری جام کف چنان  
 در کف مایان بزم آب ذرات کوی





کو آنکه ولی نعمت من بود و هم کن  
 در پس نفس پیش و در پس چشم  
 مان ای سپاه طیر ای پهل زمینان  
 ای قبله جان کجاست جویم  
 ای در کجا هستی زار روح  
 دوست همه بسچو بر دیدم  
 خا قانت آشنای عشق است  
 این ای دل عبرت من از دیده نظر کن  
 و زانکه هر حضری بنده است تو  
 از نوحه جسد استی بایتم برسد  
 گسری و نوحه زرد بر دین و بدین  
 خون دل سیرین است آنی که گسری  
 قافانی ازین در که در توبه و عبرت کن  
 سلسله برکت زلف زره پان

غم چه که خداوند پر بود بهر باب  
 داده لغبتش از دو سر واضح القاب  
 غزلیات  
 جانی دجبان هوات جویم  
 چون عسر که انبات جویم  
 داسب همه چون سات جویم  
 در الملقعات  
 آئین نو این را سینه عبرت دین  
 بند سر و ندانه بشنوزین و ندان  
 از دیده و کلا سبک کن در غنجان  
 بر باد شده یک سر با خاک شده کیان  
 ز آب و گل پرور است این غم که نمند  
 ما از در تو زین پس بر تو زده کند خاقان

کان خاتمه کار مرا خاتم دوست  
 دهنمای ماقده از که بر در کرده  
 دیروز چو آفتاب بودی  
 در با کتم انگن پس بر باد  
 ی عمل جسد کشته وقت  
 یله زرد و جل مسندل بر این کعب  
 گوید که تو از خاک با خاک تو کن  
 بر دیده ما خند می کا پنجا ز کعبه  
 گونی که کجی رهنش دین پادشاهان  
 از خون دل لغتان سستاب رخ سبز  
 امروز که از سلطان زندی طلبه دوشما

آن فاصح ضحی مر فاصح ابوباب  
 دار لغت در بدل با سر در کرده  
 کما صحابیه مستنهم هر چه توان کرد کرده اند  
 امروز چو کمی است جویم  
 در هر صد فی جبات جویم  
 کز نوحه کوی تو است جویم  
 هم در دل آشنات جویم  
 وز دیده دو دم و جل بر خاک در این  
 کلامی دوسه بر نامه آهنگی دونه هم  
 که بند بران دیده کا خاشاک و کربان  
 ز اینان شکم خاکست است بر جان  
 این زال همه ابرو دین هم سست  
 فردا در زندی نوحه طلبه سلطان  
 زنده خود شهید کن کوی که جان د

وله هفتم

ز یک سبزی زنده چه سواد و را که  
 در هر سیه کاست ما همه جهان  
 هادر گسستی ز خانه زایه آنک  
 شیخ مهندس لقب چه سناحت علی  
 نوحه به این علم دست که بر من بر  
 مخلص در بادل است امی و اول  
 روح طبعم گشت پاکتر از روح  
 باد دعای خیر در پی او تا دعا  
 در بند عبادت هر سنگین چه نام  
 ای بخرچ از آن ستاره ز ساجده  
 ایزال مسخاضه که هستی ز شکر

سوی بران داد ز یک سبزه خندان  
 بی نگی نسیه است در نمک خوان  
 هم رحمت سبکت هم سر پان  
 کا زرد و اقلید سنده عاجز بران  
 قطره هفتی رچوب بر سر طوفان  
 مایه هدا و نیاست ذره ایمان  
 ما حکیم من گرفت بر و سس از جوان

عشق میانکند بلده گفت که خاقانیا  
 نگو سرا در از بند ازین دهن آن او  
 کرد دل او ز خنده که ز لایه عادت  
 یوسف نجا کیمت نوحه در و کر که نو  
 عادت بجز آه است غایت جو کس جانا  
 اجنت مبارک سجاب که صدقه ا  
 بر خرد طفل و از صمزد انگشت من

یار عزیز است و صعب جان ز جان  
 یوسف خود را بزرگ از چه زمان  
 تیغ مرمت گراست بر دل ویران  
 تا ز من و دم ز نذر در دکان  
 آفت مینه دست تیشه بران او  
 کوهی آرد چون قطر غنجان او  
 سر انگشت من بایست نکلان او  
 اول او یار بست آینه پان  
 دیار زوی بوسه شیرین چه مانه  
 ای باد از آن سگ کوزه رجا چه سجا  
 آخر ز کوزه حکم ما چه خواستی

وله هشتم

وله نهم

در زیر بغت آینه خود من چه پانده  
 در کلام ای از لب و دندان ز پیر  
 زان خوش عذار غنچه عذار خوا  
 ای بگر بنود در نوحه از کوه سچو

عشق میانکند بلده گفت که خاقانیا  
 نگو سرا در از بند ازین دهن آن او  
 کرد دل او ز خنده که ز لایه عادت  
 یوسف نجا کیمت نوحه در و کر که نو  
 عادت بجز آه است غایت جو کس جانا  
 اجنت مبارک سجاب که صدقه ا  
 بر خرد طفل و از صمزد انگشت من

یار عزیز است و صعب جان ز جان  
 یوسف خود را بزرگ از چه زمان  
 تیغ مرمت گراست بر دل ویران  
 تا ز من و دم ز نذر در دکان  
 آفت مینه دست تیشه بران او  
 کوهی آرد چون قطر غنجان او  
 سر انگشت من بایست نکلان او  
 اول او یار بست آینه پان  
 دیار زوی بوسه شیرین چه مانه  
 ای باد از آن سگ کوزه رجا چه سجا  
 آخر ز کوزه حکم ما چه خواستی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

گر بقدر نور مشرقی چشم من بزیستی

دیدای بخت من بدار بایستی

مقتضای حکمت و صدر من که بعد

برای آنکه زخیر تو دیده بودم

ای مستحارم بر من که کجا میفرست

جان یک نفس از یک نذار دگر گشتی

بای که بزیستی که درون کجاست

مرغی که تو آتش همای خانی

ز پس تو عفا که میریزی ز خسته

روزم بر نیات شب آمد

همسایه نشیند با ربم گفت

خونی که به تیر عمره ریزی

بیم شب بی کم کن تا کوی جانان

بغداد جانم روی تو طوار در لمان

بس کن ز شور انگین در خون باغی

عاطفای زلف بهم بر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جا

بجز در راه عشق بی پویی

بامید تو با شب که برود که درم

خاقانی انگین که طریق تو برود

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار

لرزان ستارگان ز حاسم حاسمین

فعلی است نادر دی که از ما میبری

ز سان عروس ملک چو اوست در سبای

خاقانی از شکله شمشیر عادات

مرثیه

بجز از من که شد از دست سلیمان

کاشکی آدم بر جفت در جهان باز آید

غزلیات

این سر بوزن ما بان همسردان

این درد ما که بر دل خاقانی آمد

چون ما را رقم است جان وقت از بوی

عیسی دم است باره دوم از ما دروغ

که از خون رحمت شربت پخت

از پس که کشید به جسم چرخ

خیاط دوز کار میانی سحر کس

تخت چو بخون شود تر

دردی که مرا هست بر هم تو فرستم

من بخایم دست از غم که او از دست

زهر است مرا غذای حسد دوز

هسته زنده ملک خراسان کشته

جان بخت آن ساعت که لب شکسته

مردکای و عشق بیوزری

المقطعات

بس طفل کار روی تو از دی زد کند

مرداگر شده دیدم و کفتم ز تیغ میر

سیمغ دولت از فرغ دیو که برین

عزیز است که قفا و ابر میان دو

شمیر دین بگر که ز شمشیرش این

بندار موری از فرغ منش سگ کس

تا بدیدی حال بر حال من بگریستی

که زمین را چشم تویدی بر زمین

ز یک آفتاب و خایم فرستمت

در نه با این شتاب چو میفرستمت

جای فراغ نیست که گیتی شود است

خجالت که از ایشان با جت

شمار کشگان ناید پادشاه

جانم بویارت لب آمد

خاقانی سینه را و که شب آمد

بیم سکر تو بر زمین زوبند

بچو جان بی سایه همچون سایه جان

دل کنان که کوی تو چون فرود آمد

گر بس شک را و بچون فرسوده شد مرا

بس تو بهای ما که بیم در شکسته

مادان پرد، لعل که گوید بر شکسته

بجراغ آفتاب بچو نیستی

ز اخند و ز باغ زار و شمشیر آرزو

کو ز هر بر دشمن و کو هر دهر دوست

چون سک گزیده که ز ما بگریخت

در باره رایت سپر آب تن کز خجالت

در غل پهلوان شهنش کنین کز خجالت

اگر پناه هست شمشیر در کز خجالت

بر دل من مرغی تا جی من بین بگریستی

بر سلیمان هم چو بی هم بر من بگریستی

تا میرک این خلف بر مرد و زن بگریستی

بجای هر مرده در چشم سوزنی است مرا

کس ز خیر کنن که کجا میفرستمت

یکمک کوی برود و میفرستمت

کاز درون کشنده و پروین شمشیر

سپار او شدم قدم ز ما در فرج داد

ز سبج عمره باری ششم با دست

از یارب من پار ب آمد

پراهنی نه وقت که آخری کرد

بر دست تو آفرین تو بود

که خفتش صرد و سپی هم نفرود

لبت بای خویش به بند که بندگی من

زین کاسه سسه نگوین فیروز

آسود ز زاریت سوز شکسته

دائم که تو در من لبها جان دگر من بختی

در زکامی و منک می پویی

تو چرا نیست از ما لهر در بغداد

ز سبج از ان خرد که ناز و کند ز پو

جرم خلقت پس بگریختن کز خجالت

در کو هر حاسم سلیمان کنین کز خجالت

همست و در حمایت روح من کز خجالت

بچو بر پیش مرگ ز مهر سپین کز خجالت

ای شبک کس انگین کز خجالت



شکر بعد از خوردن شکر دل خشم من بگریه کشا  
دید ای بخت من سدا بستی کز کجا  
مقتضای حکمت و صدر من کز بعد  
برای آنکه ز غیر تو دیده بودم

مرثیه

تا بیدی حال بر حال من بگریه کشی  
کز زمین را چشم بودی بر زمین بگریه کشی  
اچو از من گرشه از دست سلیمان گریه کشی  
کا شکلی آدم بر بخت در جهان باز بگریه کشی

بر دل من صیغ و عیبی تن به تن بگریه کشی  
بر سلیمان هم پری هم بر من بگریه کشی  
تا میر که این خلف بر مرد و در بگریه کشی  
بجای هر مرده در چشم موزنی است مرا

غزلیات

ز دیگ آفتاب و فانی سیرت  
در نه باین شباب هر چه سیرت  
جای فراغ نیست که گشتی شویش  
خجده نیست که استیسان جاست  
شمار گشتگان نایب پادشاه  
جامه بر بارت لب آمد  
خاقانی سینه را در کرب آمد  
هم مستر تو بر زمین زبید  
چو چو مان بی سایه همچون سایه جان  
دل دل کنان که گوی تو چون خرد او توان  
کز لب لقا و بچین فرود شده فرات  
میں تو بهای ما که بهم در شکسته  
تاوان بدو راحل که کوی بر شکسته

کس را خبر کن که کجا سیرت  
یکتک کوی بود و او سیرت  
کمانه در آن کشنده و پرده من  
سپار او شدم قدم از ما در بیخ داشت  
ز رخ عمره باری شدم با او  
از یارب من سارب آمد  
پراهنی نه وخت که آخر بقا کرد  
بر دست تو آفتاب من سیرت  
کر عافیتش صرزد دهمی هم نفوذت  
لغت پای خویش به بند که بندگی من  
ذین کانه سسر کون فیروزه  
تسوده ز نه رایت سفر شکسته  
دائم که تو در آن لب جان در کرم بخشی

۵

۱۰

۱۵

المقطعات

بمن طفل کا زوی ترا زوی زر کند  
سه را گرفته دیدم که غنیمت ز شیخ میر  
سیرغ دولت از فرخ دیو که هر آن  
حرز نیست که قفا ده اهریام در  
مشیر دین نکو که ز شمشیرش این  
سندار موری از فرخ منش مک نامکس

تو چه نیست از ما سیر در غیاب  
تا ریخ از آن خبر که تو از آن کند ز تو  
هر دم فلک پس چه آسین کز نیت  
در کو هر حرام سلیمان کنین کز نیت  
لبست و در حمایت روح این کز نیت  
اچو پیرش هر کز ز صبر پسین کز نیت  
از پیشک کس انگین کز نیت

ای مسجد هم بهین که کجا سیرت  
جان یک نفس در زنگ ندارد و گذشتی  
پای کز نیست که گردون بکامش  
سرخی که تو اشس همای فانی  
ز پس خویشا که میریزی در  
روزم به نیابت شب آمد  
همایه شنید با ریم گفت  
خوفی که به سیر عمره ریزی  
نیم شب بی کم کنان کوی جانان  
بجدا و جانها روی تو طوار در لبا کوی  
بمن کن ز شور انگین در خون حق سخن  
و صلتهای زلف بهم بر شکسته  
در هم شکسته دل خاقانی از جا  
بجز داده عشق سینه پونی  
با امید تو با شب که برود کردیم  
خاقانی انگین که طریق تو سیر و نه  
گیرم که ما چو بکند تن شکل ما  
کز آن سسار که در حرام جام  
لفظی است ما دردی که از ما سیری  
ترسان مردس فلک چه دخت تو سبای  
خاقانی از تنگ شمشیر حادثات

۲۰

۲۵

با عکسوت خاورد آسپ پای بل  
خط مجهول ایام دره پنه  
بران خط اولین سطر می کشیده  
غافقانی از حدیث زمانه زبان  
بپد ز آب زیر زمین گشت لکن  
چون زمان عهد سنائی در گذشت  
میلی زین پهنه خاک گذشت  
از سیم اقلیم رفت آراغی  
ماه چون در شب مغرب بر بود  
یوسف صدیق چون در بست نظری  
کمر سنائی بر چرخ اختر گذشت  
از بهیره پر فلک را به مشیخ  
اینک می موافقت صف صوفیان  
تا کعبه را بجا کن بر آسپ کعبه است  
و ان اهر بگو همه جهان بکنند  
مذایک آن سپهر آستان نگون  
بدلی من آدم از جبهان سحر  
آدم زهر می کند هم هوانی باشد  
آن فضل من که ما بجان چون کند  
یک دور زانند آستان ما دور  
بجان بجان عشق سپهر و باغی  
مرا چه نقصان که جنت من بزاگون  
اگر مپرد باشد بهشت و باغی  
مرا زادن دهنده هر خرمی باشد  
ایل عقبه او را زمان پنی

از در حریم کعبه پس آفرین گشت  
که جو زانند خورشید ساهیت  
کنی هر چه هست ز زبان که تیش نیست  
آسمان چون شن شن گستره ز یاد  
طوطی نو زین کمن منتظر براد  
سخن اقلیم آفت دیگر براد  
آفتاب از دامن خاور براد  
از خفا موسی سپهر براد  
در زمان بی خورده خاک اختر براد  
صوف سفید بر تن سترق در آید  
مردان کتبخ کعبه نشینی کرده اند  
که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد  
بدین دلیل بر نام من لیل نصفا  
با آدمی مصلحتی مان همان کند  
بر سوزن غم سیده چو کپره گمان  
بدر عالم سعادت هم او پس پسند  
مختم زخم هست از ان سپهر کی دهن  
و که نیزه باشد سپهر را خواهر  
لبقات طبق زمان سینی

از من که بخت حادثه ز اقبال آید  
بجان پادشاه سوگند خوروم  
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش نیست  
چون بغزنی ساحری شد زیر خاک  
معلقی فردا ز گذشت از کتوی  
چون بیایم شد ریا صبر گل دیده  
در فلان تا ریخ دیدم که جهان  
متینت یاید که در باغ سخن  
این مثل خواندی که مرغ خاک  
در شرق آفتاب جهان با ما کرد  
من دیده ام که حدت مات او گشت  
بمان من که زشت دور و گزنی آ  
غافقانی زبان طلبی آب رخ بریز  
بس مور کویسیدون مان رتبه در  
از آدمی چو سرفه که باسی جز آید  
یکایک در دوسه او سر به و چار رنگ  
که دحتری که از ایمان برادران  
اگر چه هست بدیشان خداش هر کس  
نمون خطه سپهر

عزت دنیا بهیسی که درون نشین گزین  
بدانستم که خطا هشنا نیست  
گوزن پادشاه جز پادشاه نیست  
با کید و دغا و دغا بطلبش نیست  
از دام برادران زمین گهت نیست  
غاک سروان ساحر دیگر براد  
میدعی فعل از دگر کشور براد  
چون سراید مشیخ صادق خور براد  
چون فرو شد همین بکشد براد  
چون مشکوفت شد خوب براد  
واژه که خورد پس کوبسه براد  
دلن هزار پنج نبر بر کشید اند  
کلا و از غرق چار مغز بشنید اند  
آمان ندیده اند که گونا و دیده اند  
که ره بنود نفس را که گویدم فریاد  
کجا غیل سپهر هم از دور کرد زاد  
کاین حرم کباب رخ بر آید گمان  
پی سوزن کسان شود و جان بکشد  
باز از حرم بر سر کار و گمان  
زمن بزاد یکبار صد هزار سپهر  
ایمیر غصه اشش جهان و چار رنگ  
خردس برشش خوانند و با فوی گویند  
کو کو در بهتر دانا و دور که به شوهر  
کو کاشش با در منم نژادی از ما به  
فایغ از دوشسته گران سینی

۱۵  
۱۶  
۲۵

ز عفران مای گشته آو نهان	مگن چون مگن ز عفران چینی	سختای طویر سیم افشان	برود همیشه عشیق دان منی
غار سبین و سبز سپهر من	در پرش چشمه روان منی	ماه بر رو فشان و دود	بجز جو ز او فسرده ان منی
چار بالش ز لفره از پیش و پس	دور فاده ز پر میان سینی	چون طبن بر طبق زنده افشان	بر طبقهای آسمان سینی

تخته العسارین

ما نیم نهار که نغمنا کن	زین تخته سبزه هدهه خاک کن	کاین تخته و مسره ما بجایند	سر کفیه عسرمی گشایند
وقت است که وقت برسد آید	میلاب عدم ز دور در آید	وقت است که این چهار حال	بنهند تخته سه و سال
وقت است که مرکبان انجم	هم نعل سفکند و هم شوم	از صرخ زدن بغتدا فلک	در رقص آید مفاصل خاک
کیسر شود اتمات حسینان	بسته رحم و خنده پستان	کاینکه نه علامتی که سپه آ	از آو میان خاک بر خاک است

خطاب با آفتاب

۱۰ ای مسره دامن روز و دران	جا نداد روی حلت بهاران	از سهم تو در نقاب خضرا	مسئوری صد هزار رخا
از فیض تو در دو کجا بواره	دو بند روی طفل شیر خواره	دارد ز تو روی رویان آ	گیرد ز تو موی زنگیان تاب
دینا چه روم را ز تو رنگ	آفتاب رنگ را ز تو رنگ	ز در پاشی و ناگشاه کنی	تب داری و ناگشاید و رنگی
که کو تر عسره زوی باشی	گر آتش جان گزای باشی	با آنکه بر پهنکی گز سینی	ز زلفت دهمی بهر که سینی
هر ماه یک آسمان سینه	طلعت بهی و دو آسمانی	یا غلوه مده بزیره آسمان	یا داده خویش باز آسمان
۱۵ میل تو بروز هم	در روز غم آخر از دایه	در روز آن یکی فسرده زای	کز روزن پشت یافت روزی
آن نور که سپه در بیج یاری	از خافا سینه در بیج یاری	آنکس که بزرف سیت رایتس	ز ربنده ستر ز رخدایش
در کینه هر که ز رفسد و شد	چون کینه طناب در کلمه است	ز رصیت جو آتش فسرده	خاک سما بر بلک مرده
لعل در چه ستراره ایست خوشتر کن	جو بیت فسرده در دل سکان	مردان پی لعل و زرد چوید	لعل است که سسوخ زرد چوید

در وصف آستان

۲۵ کفتم که دران عباد بر شور	ناخنهای شیرین و آهبا شو	آن خطه بهت قضا سیر است	عاشا بلبس و فایه پیر است
۲۰ هر دشت زکیستان کنان	مهر زار و قر نغان	شکر زار و قر نغان	خواجه بزرگ
صد لش بر زبان حلقی لایق	غیرش دو جهان زو کر هه	صداوات رکاب او کر هه	صداوات رکاب او کر هه
بی من ز من این صد آبرام	لا اشرف قدر کای فلک قدر	لا اشرف صد کای جهان صد	لا اشرف صد کای جهان صد
عدل تو برات ظلم شسته است	کفنا چه کسی و صحت است	اصنت ز کجا کجا مقامت	اصنت ز کجا کجا مقامت
میاد من که بلا بسته است	کفنا بعران چون مشادی	دانه ناصیه چون بودن	دانه ناصیه چون بودن
۲۵ ناخنهای شیرین و آهبا شو	آن خطه بهت قضا سیر است	عاشا بلبس و فایه پیر است	عاشا بلبس و فایه پیر است

بمضمون سفر عراق قسم نمود. زبان آب و هوای قفس بود چون راه عراق در کشیدم  
 چون باشد مرد غم رسیده از کنگان حسنه معر دیده مسپویم در جوار درگاه  
 پروانه خویش کن سنا هم کار او دید بسیار کاهم کان بار که ارچه آنچه دارد دارد همه چون سنی ندارد  
 کفایت و همت و نامی برگرداند مرد این مقامی چند از من و من سخن فستود خود بقوله راه عریس بودن  
 حجاب غشور کرد درگاه تو بار طلب نوحه با تده حجاب زبان بر نه زخما این لاف مزین زبان بکسار  
 کتخ معصود در اندکرم حاصل چه برم چه باز کردم گفت از ده کده با پای کسید این خاتم من نعبه بدیر  
 اسمای همین پرو نوشته تریاق همین برو نوشته این هرستاس همه نوش وقف ابدیت بر تو مفرست  
 ای حافظ هر بر حکمت وی نماز کن کوه و کوه بصمت

خطاب بحضرت پی ۲

اراجری ده ای فلک بی کاین شب و فراز افانگی جانها که جو احمد قدیند در عرصه که سید و پمند  
 نان سوزن زل شدن توانده یا در پل آتشین با نند از شدت شمش جت توانست از پنجه خج جس توان بست  
 این بقعه است بنگون حبس وین چه بلند سر کون حبس دین دایره کی نشیند از با وین نقطه چکونه خیزد از جا  
 پس گفت که این چه دیو بود است که برده ره بخت نموده است رو کاین نه سؤال حارفا این خارده مخالفان هست  
 با از سر این حدیث بر نه در وصف مشد عری

در وصف مشد عری

سرنا پیشی کلا در پای در مشد بر نفس زمین سکی جانها بنی چون غل در جوش بر ما دایره نخل بد بوست  
 تا تیر موست از عری ای المر با عیات دکنس چه حرارت غریزی  
 کس غار بقد است و بنا پی دست وز باش نقشه بیکه کاهی دست هر قطره سیلاب که در وی تریکی  
 خانانی اساس عمر کم خواهد بود عمر و ستم فلک بهم خواهد بود جانها بستم در آمد اول درزن و اخر شود آنتم بستم خواهد بود  
 ای چرخ هم راه سفر باز آور در ره دلش از راه سپید باز آور عالی من یک یک از من بشنو با او دبد و بکو جنبه باز آو  
 ابراحت سیند سینه ر بجز از تو وی بر هم دیده دیده سپنور از تو بادشمن ساخته دور از من از دوری من موحه ام دور از تو

سید و پنهان

سید و پنهان و هو قوام الدین حسین ابن صدر الدین علی شیرانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت ستار ظهورش در زمان خوارزم  
 شاهیان و در عهد سلاطین مغول بود بواسطه خواججه بسنری دثر بنجه ستانک یوسف شاه فر رسیده که از فرمانان اما خاقان و  
 خورستان و کوه بکلیت و فروزان و جرفا دقان بوده و از دولت تانک و حمایت آن وزیر عدیم بنظر عمری حضرت کد زانیده و قضا  
 در برج ایشان کفایت سخن در فن ساعی مهارت تمام داشته و قدرت و کلام و قصاید ساد و بخت ایگزست از عایت لطافت رتخ آب  
 زندگی و دایج ستین صنعت آمیزش نهایت فصاحت و در مینای شعری بر تو امی کج و رشید و لطا و نظامی عروسی و ریخانی سمرقندی و  
 شیرازی مقدم بحکلی که سبده مزبور معتس آن قانون بوده اما چون درین رساله عرض نگارش ابیات عالی است و قصاید مصنوعه از و خا  
 ۲۵

بش را به و اقبال او شعری نوشته شد و همین چند بیت از خیالات ایشان انکشاف یافت و فغانس در سینه در مظهره اندر

مذخون است و این اشعار از دست	قصاید	اندر آن موضع که فرمان زبانت	و اذن کسور که تنه یه ترا باشد
کر کردن بی شاخ و پی چکل بود یاد	بار پی و ندان و پی چکلانی باشد شرف	ای زبا قوت لبست عمل بر جان پی	بر سر روی تو از زلف ملائی شکر
پیر تو روی تو انجمنه از آب ریش	با سخ تلخ تو همیشه باشد شکر	شاه جم مرتبه و ادای جهان یوسف	نگ بود بر در او شاه کواکب شکر
آنکه از ناک و دل و زهر بر بر افکند	امینه سیر شود پیر ترا ز پشت بلک	ای که از رسم نکو خواه تو فخر آورد	ای که از نام بد اندیش تو شکر آورد
میتیم برابر با باب در ز پشت تو	میت کا ز با بر احسان بر بخش تو	وله نصیب	
یا طرک تو گویم گای پای بند ز کرا	با کیوی تو گویم گای کیوی سبک جراب	پس در جبهت ما در حال تو رب سیر	پس مشکل است ما را کار تو رب سیر
ز انینیم و کیوی شغفت تا چرخ	و این با رخت برابر و ان با قدس	جبهت بخت دولت که زمین با سلس	از نو ذریع خواهد دامانده تو فلک
ای شکر تانیت بر آید مجامع	وی خطبه و عایت آرائش مجامع	اندر سرف مقصد را باشد نصیب بر	اندر کرم مسلم آمد نصیب بر
دست ترا ایادی قدر ترا محاسن	طبع ترا محاسن ذات ترا فضایل	وله نصیب	
چو در قلب شش خرم گمان رسمیت	شمرند شمسین حمان و آید برون	و در زمینت کمون زلاله تو در سینه	لنون ز جو رکون تنم ز گویم شاخ کرب
جهان از چادر سیما با بدشت را	جوا از خرد ده کا فور ساز و کورا	نعمیم دار ما بی را از فکر آمدی طهر	سمندر و دار مرغانی در آتش ای سکن
با ز چون رخسار خوبان گشت طرف جوان	با ز چون کیوی دلیر شد زمین خبرش	طانه نور بسته را در دست باشد عالم	تر کس آناه در بر سر بود تاج کیان
کر ز دست تو را دست سحر را با نثار	در ز تاب جود دست کو بر با نثار	کو هر شب تاب کرد ماه در جوف صدف	لعل تانی نو در نور شبیه در اجزای کان
۱۵	رفعت عاشر سهر و وقت جامع	صولت نامن جمعه حشمت ثبات جهان	

عزالله من از اکا بر زمان خود نوده گویند متری اهل فضل و مروج کمال و عظام اهل حال و با اهوره علماء و حاکمانی معاصر و زبان قلم از محاسن نقد

خلایق قاصد و این چند بیت از ایشان درین کتاب نوشته شد	قصیده	صبا جو غایب افغان گزشت در گلزار	شدم نیوی ربا عین ز خواب سست
بگوته صحنی با سار ک پر سی	همیکه گشت نکارم بعد هزارانگا	کننده کوی کرپان چو سنج از بند	کشیده داغ صبومی زینل بر بند
حرق گرفته و در عارض از حور است	چو زیر قطره شبنم صوفی کلان	ز باده قامت ز پاش کشته سیل	چنانکه شاخ گل از عطف بار در آید
۲۰	بر چو سیم از سبب برین مجروح	لب لبغش از آمد شده نفس افکار	مثال خاتم همیشه آسمان مقدس
ز عدل دست در راههای مظلومان	نهاد دست فراغت زامن بر دوان	دوستم که فلک دید بگویی تو فغان	گفتا که با این روز بگویی که فغان
گفته که دو چشم خوش و گفت که سبها	رباعی	مستان خواننده بر و تا کشته	

فصلی از شعری فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداده مسطور است محمد مولدش شامی او اهل حال بچوانی مجرم را ده

و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معنوق در تحصیل علم نجوم مواضع و آخرالامر در آن فن سرآمد روزگار شده و نظر به استعداد فطری میل کلعتن

شعر بهم رسانیده و بنا سبت آن علم شریف خلکی شگفت کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو اهلما کجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در آنکه قوی متسلط

۲۵



آفاق گشته کونید در وقتی که ابوالحسن در آنجا فانی داده در عالم هم چنین این معنی بر فلکی کران آمده است و بر خنجر و جنان بسیار و بعد از  
 اطلاع هست هزار در هم بوی داده تا محیه خود گیسوزان ایشاع کند با جمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رفته مداحی باشد از خوان احسان و راسته  
 خوار بوده و یوانش بنظر رسید این اشعار از تذکره در اینجاست نوشته شد و فاقش در شامی مد فون است قصاید

شاهی که پادشاهان فرموده اند  
 آرزو و خلق شیران از حلقه کندش  
 شد تو تپای دولت خاک که برایش  
 شد کوشار کردون نعل سم سینه اش  
 خیل خزان با فتن سپه سپار  
 خسرو هر کان علم بر سر کوه است  
 زانج سیاه طلیسان خطبه خمر بود  
 خواند و بنامش آن زمان شاخ در میان  
 سپهر محمد و معانی سواد لفظ عالم  
 جهان بود و حوالی سپهر خود دیده آید

و در این

شمال عین صبا در هیچ دین نکند  
 عدو نکار چو پشم جانیشی چو آرد  
 زود دور و مظالم زدوی عالم مظلم  
 نسبی که ادبمستی برست اوست  
 زدی بجایه تو جازا محل رفته عا  
 شد و موافق عرش جهان جزم مضموم  
 زبسی بداد تو دین در سوار قاف و عدا  
 زحل محل فلک عز قدر مراد و یقین  
 سپهر هر منوچهر که چو پشم سپهر  
 شد و متابع دایش فلک برای مطلقا  
 شده ز قوم فضایل منتش خط تو  
 دران زمان که بنا شد فرایح سحر کلکی

قدیر مردن جانها کیف داند و نکند  
 چو عا س کاس سراد بیخ بر سر پریم  
 بسنگ خانه کعبه باب حتمه زمر  
 بیار کزادی عیسی بر پیکرناهی مریم  
 بجاک و خون شهیدان مشرک محسوم  
 نه یک کفرم و نه بدنه پیش کفرم و نه کم  
 ساخته ما و اشتران بازه عقد مرسل  
 کعبه از اقلیم خرم طوس و عرقش شهر یکنگشت  
 و همین که نوح نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بگویی آندبار دلیل است قاصد اسامی شهر اینجاست نوشته است  
 ابوالحسن از آنانی آندبار است و از اسامی شعری عالم بقدر و مقصدین او را است و شعرا نوشته اند بجهت آنکه فاقانی و فلکی هر دو زانوزن کتب  
 و لبستان و در نزد خود خوان احسان او نید کونید بعد از ترتیب فاقانی و شعر خود را با و داده فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر هست هزار در هم بخشیده  
 عهد ملوک میروان نکند شعر آورده و آن ملوک نیکو سلوک چون بیروان شاه و فرزند مست جلال الدین منوچهر در مراعات تاهل فضل و کمال سعی  
 بجای آوردندی برین سبب آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالم گیر شد چنانکه در کتب دیوان ابوالحسنی و نظامی و فاقانی و فلکی و غیره صفت  
 مهران و ندبان آن پادشاه و بی سطور است و نام نامیان تا قیام قیامت مذکور گویند پادشاهان مژ بورا ز نعل بهرام چو پند اند که زا و لا  
 ار کبیر یا بجان است با جمله فاقانی بوسافت استاده لوای شهرت بر فراخت و پادشاه نیز او را منظر نظر خود ساخت که یا بجای بسیار خرد

توسعه پریم نصرت بقدر خصم نهاد  
 نور و دفته سید بجاک مشه حبه  
 بخی کداری موسی سخن گزینی بارون  
 باب چشم سپهر ان اهل بیت همه  
 که این حدیث تکفیرم بر تا که پیش کفرم  
 دوش چه کرد آسمان بنسب زرز سر  
 بقدرت و ننگ خود بجای خالی و غم غم  
 قدر میردن جانها کیف داند و نکند  
 چو عا س کاس سراد بیخ بر سر پریم  
 بسنگ خانه کعبه باب حتمه زمر  
 بیار کزادی عیسی بر پیکرناهی مریم  
 بجاک و خون شهیدان مشرک محسوم  
 نه یک کفرم و نه بدنه پیش کفرم و نه کم  
 ساخته ما و اشتران بازه عقد مرسل

شود و ز خون سواران تن زنا طلیس  
 ز بسکه رنگ پتیر و سوار ز رنگ طلیس  
 بدات خالق چون بخش احمد مرسل  
 بهمد دولت زهر اعبید معبت احمد  
 بجادغان محقق بزاهدان موقد  
 قسم به شیر یار است که هست وقت کانا  
 چه سود سپید بودن موافق حتمت  
 شکل فلک خراسان شود چو دانه آتش

عاجت تو ز آهوی گشته چکل زنا  
 عایت تو ز آهوی گشته چکل زنا  
 عایت تو ز آهوی گشته چکل زنا  
 عایت تو ز آهوی گشته چکل زنا

شود ذکر و سواران سر ستاره ستم  
 لباس از آنی که درون خود ملون و مظم  
 بقدر مسجد اقصی بجای کعبه احظم  
 بقدر عصمت تو ای مبر صفوت آدم  
 با سپهای مظفر باد لای می کرم  
 همین من نسبت که هست که عظیم  
 که طبع تو فلکی را مخالف است و فلکم  
 حقه رسوخ اس شد از پی گشت سبند

۲۰  
 ۲۵

و سخات در زبیده و خاطر هستاد از در بچند هفتاد درجه او کعبه لند چون دیوانش بنظر رسید بسبب مدت بید در میان ماندن این چند قطعه از کعبه

زرقه دستت هرگز نمی برستی **المقطعات** درین کتاب ثبت شد **المقطعات** مگر بسبب آنی دو مقام دادن صبا

نه هیچ خلق بید از تو بی خطراتی **مگر خلم که سیری سرشس کرده** بجای خود ترا بحسب خواند می گوید

نه رای تو بنویسد نه عدل تو بنفاتی **نه علم تو بکلفت نه خود تو بر آ** خاقانیا اگر چه سخن نیک دانی

۵ **بجو کسی مکن که نه تو مه بود بستن** شاید که او پدر بود و تو نه دانی **عمری بچشم خویش از روی مردی** جادادش که با شد از اغیار با بچه

در آبدیده نخل قدش برود کز دست **چند آنکه هم سر و کل از نا ز سر** چون طفل آنک غایت از نوح شوح

من آدم که ار مادر دهم زانجا **احب** بفضل دهم در جهان ایستادم

مراسمت سان است که خاکان ایوان **بود شاه زوده تا بستره ان شادام** حو پر و نصیصم ثنا گوئی خند

قوای افضل الدین اگر راست برسی **بجان عزیزت که از تو نه نامدم** تو خود خفته العین و سر زندا

۱۰ **چو رغبت نمودی بشا کردی من** تو شغف از وصله و سیم دادم **مگر به تعلیم و شفقت به بستم** زبان تو پر شاعری بر کشادم

چو شاعر شدی بر امت پیش خاقانیا **بجا غایت من لقب بر نهادم** به یزدان اگر گفته ام کلام او

تو هر دم بر من چو جوشی چو آتش **نه تو آب و آتش زمین خاک بودم** بجای کی ره دو مصدر کوم

یونق کوه از اهل قرابا غصه ز یاد **و در این معلوم شد این مطلع از دست** خواند دل من غم شد آن خوانندگی **آن با که ز سپید تو شد چون شدی**

مراغه از اقلیم جنابم طهر است و عرض از خط بستن او در زمان سابق **دار الملک از با کجان بوده و حال شهر و سلی است** مولانا

۱۵ **او حدی فاضلی است کامل و عارفی است فاضل صاحب کمالات** صوری و حسنی و عالم معلوم ظاهری و باطنی اصلش از ان دیار و در زمان

ارغوان دست متوفی دامن گیر او شده بکران رفته دست ارادت شیخ اوجده الدین کرمانی داده که سر آمد و عرفای آن زمان بوده بعد از خدی

که استیاس بقوات و فیوضات آن آفتاب فلک افغانی کرده از خدمت او مرخص و با صفهان آمده و اکثر عمر را در صفهان گذرانیده و هم در آنجا

۲۰ **نه توان است این اشار که اسیل** **قصیده** نوشته میت و از ایشان است

زین جاها پر خایه چون بسکند ابل **زین بردا چو دکه بر ما می درند** کمر ز بار و مور شناس آن گزید

دست زمانه بر سر مردم کشد بصیر **این حا که که مردش امروز برتر** روزی امیر تخت بسین ز اختر

۲۵ **مگر که اجل بجا یکتا درین کاه سپرد** **در شمع حکیم سنائی** ابن کادر را به من که چه آسوده مچو

سر چونند مانند لاله دیار **چون توان تند ز وصل بر خوراد** همه می است تا گویم راز

در خروشم ز صیت آن معوی **در سما عم رصوت آن سزاد** طیلی مستم اندرین سببان

مطربم بریدنا بسسی سازد **که دران پرده میت کس با با** مهم آن داد برستان سیر

کوش بر چنگ و چشم بر سانی **حاجم در دست و جامه در خار** همه مستان در آمانه میخاست **مست ما خود نیت و پیشیا**

همه جویندگان این دیدار	او حدی که حکایتی داری	فرصت است این زمان بیا و بیا
نفسی زین دل گرفته برار	میوه بخت است ریزشی میکن	ابر سداست قطره می بار
انده کی با زران از آن بسیار	شربت جی ده که کم شده کوشش	داروی ده که به شود سپار
صفت این شور و فتنه در بار بار	همه در جستجوی و آن فارغ	همه در گفتگوی داو و سپار
غزلیات		
راه بسیار شد مر بجان خور		درد بسیار شد بچکن بار

خوش آن عزت و آن کامترا	که ما را بود از ایام جوایی	غنیست عمر بود و کشت فانی
بیاوم عسمر و در دول خرمیام	چه شایه گفت ازین بازار گانی	کلم نیلوفری سیدم کمانی
فراق دوستمان با جانم آن کرد	که در کاشن کند با د خزان	همانی و همانی و همسانی
چو خواهم بر دبا این لا همارا	چه باید کرد اینجا با هسانی	چندان نظر نامه که بر دیگر می کنند
خاک را ن چمن را بخت است مگر	خو چه دانی که درین کرد سواری باش	سید هم تا دیگری جز من خریدارش باش
نگرتم هر خط میگوید که جان را این فغان	که در جان سبب است تیرسم نزار و کوشش	آنکسی آسان بود که این شیشه در بارش باش
او حدی سید داشت دار چشم باری	گر تو یار او نیستی چکس باریش باش	گل آب کرد و در دست با جان بکشد
ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح	سستاره خون شود از چشم آسمان	چو قطره ننگه آری که رایگان بکشد
نگاه بدشمن خون او حدی تا که	میل مهل که در آن خاک است آن بکشد	هر دو عالم کوه دشمن باش را دوست بکشد
وقتی علاج هر دم بیا کردی	اکنون چنان شدم که ندانم دوی	ای مسلمانان فغان از دست دل
شبی چو زلف دراز تو از دست	که با تو باشم و صبح از بر تو بجزیم	کرد ماه از مشک بندی بسته
میوه وصلت با کتر رسد	ز آنکه بر شاخ طبعی بسته	ترسی از وفا داری در شمار ما باش

مشغولی جام جم

عابدی شد بنجاب در نسکری	دید دینا چو دخت بگری	گرد از دی سوال کای دخر
گفت دینا که با تو کویم راست	که مرا هر که مرد بود نخواست	هر که نامرد بود خواست مرا
پیری با پدر بزاری گفت	در نصیحت فرزند کوی	که مرا یار شو همسر و دخت
گفت با با زما کن وزن نه	بند گیر از برادر از من نه	در زنا که بچر دت عسی
زن بخواهی ترار نام کند	گر تو ننگه از لیشس چنانک	از من و مادرت بخری چیه
ان را کن که انان همیشه نماند	دیش با ناکر که همیشه نماند	آب کارت مبر که کردی سپ
بهترین میوه ز باغ تو دوست	راستی روغن چسب راغ تو دوست	آن نامه چراغ سینه شود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

در سرت اوست عقل و در رخ بخت  
 در کمر سیم و در ترازو سنجک  
 نقش ستوت یاد دهنده  
 این چنین آتش بیاد دهنده  
 فرج کوراست و اندران طردی  
 محبت او عذاب هر احدی  
 آلت ستوت تو کور افشا  
 زنده زان بی گفن دور افشا  
 از نشت شاد و در خلقی هر نورد  
 در پیش تو در پیش و تو انگر هر نورد  
 ای با همه در حدیث و کوش همه کرد  
 وی با همه در حضور و چشم همه کرد  
 چون دوستی روی تو در زمی بنا  
 نگذار بدست دشمن دو نیم بنا  
 کرد سوحشی است جان من همه تو بنوا  
 در سانشی است کار من همه تو بنا  
 ای آید که این و تو خندان هر کس  
 و ز آید بن تو گشته شادان هر کس  
 امر و جهان باش که فردا چه رو  
 خندان تو برون روی کرمان کج  
 اولایت مثل است بر جلال  
 شرازه ثانیه در ذکر حالات شرح مقالات شعری فرامان  
 و بدان قد می رکن اعظم ایران  
 و حال آن نیز مثل ایران در آ  
 لغضای آن زمان رحمته علیه اجمعین و جنهم مع انهم اظلم برین  
 خاد و دش از کجا سب توران  
 و از کیمت لبراق هم و از کیمت فرباد بندگان و از کیمت پیرستان و چون ولایت نبرد و زاجم درین تراره نوشتیم حدی هم بولایت خا رسد  
 امپرو دافل شرفاوردان است و مسقط الراس تا در شاه افشار است و قلع کلات که فردا تو آنجا گشته شده در آنجا است از قلع مستحکمه مشهور است  
 حکیم انوری و هو احد الدین اهلش از امپرو در اول حال خاوری مخلص می کرده آخر الامری با سده عالی است و خاوری به نصیر مخلص واده حکیمی است  
 خردمند و شاعریت پاری بند و رفتن شعر لفظی و معنی عدیل و نظیر ندارد و بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که هست تا در بود کی تا خون شعرا  
 ساز کرده الی آلان که بگذار و کعبه و هفتاد هجرت چهار کس کی فصاحت از بنگران ر بوده هر یک مبعلا ح زبان نقل از کهنینه خنوری کند  
 در اینده کسی نیامده که تواند لافه برابری با ایشان زد اول حکیم ابوالقاسم فردوسی دوم شیخ نظامی قلی الاصل کجی بسکن سیم شیخ مصلح  
 الدین سعدی شیرازی چهارم حکیم انوری و در بعضی از تفصیحا خطه که جمعی از موزونان مسوال از بعضی متیزان میان سعدی شیرازی و اما  
 هر دو و میان شیخ نظامی و خسرو دجلوی و میان انوری و نصیر فارابی گردیده و لغات کعبه اند برای فقیر این مقول تحقیقات از تاثیر درق اینها  
 و اما باندک ربعلی این تشکیک که خارج از دایره انصاف است معلوم می توان کرد عرض حکم مزبور یکی از ارکان اریقه بیان نظم است و در فن  
 قصیده کوتی چهار تن پس از پیش بکه از ان سه نفر در پیش است و دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم فریورد در درسه منصوره و طوس تحصیل علوم  
 و از علمای مستور بوده اما در کمال نظر میگذراننده روزی ابو الفرج سجری که کلمات الشعرا می آن عصر بوده در ادکان که قرینه از وی مشهور است  
 نزول کرده هشتم حکیم کرمان و سسکا ه اتفاق معلوم کرد که نقل بسجری دارد گفت سجان الله بایه علم باین بلند می رسن جنس مخلص و مفلوک و شیوه شعری  
 باین سستی و این مرد چنین محترم و بجز و حلال باشد ازین کوشش عوی که دوت مرتبه منت مشول شوم و هم در ان شب بنام سلطان این قصیده را  
 کرد که مطلق نیست کردل و دوست بگردگان باشد دل و دست خدا بجان باشد علی الصبح فقد در کاه سلطان کرده و قصیده را گذرا  
 و سلطان در عالم سخن شناسی در یافت که سر نه سخن وری حکیم تا کجا است مخفی نماید که این سخن محمول با فراق است و تا هر کس بر است سخن را  
 باشد میداند بدون آنکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکل است بلکه محال است که قصیده باین منتهی نشا کرد گویند در عهد دولت سبیر حکیم انوری که  
 سر آمد بجهان آن زمان بوده نظر باینکه اجتماع کواکب سجد در بروج میزان که هو ایت اشاق افشا حکم کرده که طوفان هو الی شود و چن نجر در بروج  
 مانی هستماع شد در عهد نوح تنی و طوفان مانی شد جمعی ازین حکم خوف شده و حکما برای خود ساخته و تلویش عظیم داشتند اشاقا همان شب

۱۵

۲۰

۲۵

شخصی چراغی روشن بر سر مناده بلند کرد و از غراب انور اینکه بقدر بسم حرکت نکرد که آن چراغ فرو بستند علی الصبح سلطان ددیان با او معارف  
 کردند و او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که از قرآیات بتدریج ظاهر خواهد شد که بنده آن سال غرضها نیز از نوبت باد در صحرایان  
 انوری از سنوش بولایت بلخ کریمه و در آنجا امامی را یکجا چنانچه آنرا امر میخواستند او را تحفه کلاک کنند قاضی القضاة حمید الدین که رئیس انجمن  
 آنجا بود حکیم را حمایت و قید فرمود و در محامد الدین منزبور نش کرده گوایدون اطلاع قاضی مشار الیه بانه حکیم را تحفه کلاک کردند این حکیم را  
 حکیم مبار در حکمی که انوری کرده بود گفته که اسما ن نوشته میشود فکله گفت انوری که از اثر بادای سخت و بران شو به سه آنچه و کاج سکه  
 در روز حکم او نوزید است به با یا مرسل از بلخ لودانی و انوری ظاهر بهم در آن شب قرآن که حکیم حکم کرده بود چنانکه فان در طبع ستر  
 متوله شده که باعث ویرانی اکثر ولایت شده و حکیم انوری در سنه در بلخ وفات یافت این اشعار که نوشته میشود از دست قصاید

صبا سیزه بار است و در دنیا	منه گشت زمین هر غراب عشقی	چه طغیانست که اطفال باغ می نشیند	بگو که کوزه بلاغت بلوغ طوطی را
کجا است محبتون تا عرضه کرده	نکار خانه حسن و جمال نیلا را	باز این چه جوانی و جوانی است جهان	این حال که ناکرده زمین را روز جهان
هم جبهه بر آورده فرو بسته نفس را	هم فاخته بکنده فرو بسته دانه را	در خانه نورسته تا فروخته بیخ	روشن ز سپید دار و چه طرف جهان
نه رخ بهار است که در سر که کرد	از خون دل و حسن ز لعل سنانی	گر نور چه معترب نشدی با قص و چینی	در قبضه تیش ز نادی بران را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ	هر تو کوه و آریه سبده و حقان را	از ناصیه گاه دبا که چه طبعی است	سعی تو فرو شود ز کنت برقان را
روزی که چو تیش مرد در آسین و فلو	بر با بستید هر زبان جولان را	سر حجت کند ارضی قربان و چون	پر با ن کند که کس ز کس طیران را
کاهی ز فغان نغمه کند راه جوانم	که نغمه لب در شکند راه فغان را	چشم زده اندر دل کردن شمارد	بی واسطه دیدن شهربان فرزبان را
شیر نوحانی نهاد از بر دوام	کز کاسه سر کاسه بود نغمه و خوا	فردن کند اندر نفس شمع جهان	یکجا یغیرات خورد و مرثیه خوان را

در بعضی

با دایه غم و سخت کوی گریه کنند	تا آف بریدن نغمه و الم را	دو دوی که سدا از طبع خود آید	آباد تر از ابر بود ز ان عم
آنجا که بر آید بنوا طویل برست	جز خضر زیارت نکند باغ اردم را	محسن هزار است که چه بود در آن	سده قدیمی است حصنای حصین را
کعبه و هیزش چو دیده فیضش	سعد کمان بر زمین بنا زمین	اگر بصر و تناسل بر کسی شود	و آن کسی که سستو است از تو بیخ
شبه شکل تو کردی در آن برون آید	زمانه نیک ستاسد ز تو در آید	هنگامه که بگفت تو تا دلش	که تا بقطع ستر آید ستم از سید

در بعضی

همی کفتم کفتم زیره و کرمان	خوشن را در چنین نعمت پس از چنین	این منم بار بار درین مجلس کفتم خرد	این قوی آید برین مجلس کفتم شام
اینگو می بینم بسداریت یار با یا	طقت کشیده دایره شاد آفتاب	آنجا که زلف نشسته همه کسیر شیب	و آنجا که روی نشسته همه یک سر شیب
با صفت چهره تو که در آید ستاره کوه	سر دست قامت تو که در آید بر آفتاب	بر ماه مشک اری در بر کوهستان	در لاله نوشش داری و در منبر آفتاب
کز نام سپهر نشد زلف تو چرا	در حلقه ما داری و در حسرت آفتاب	غایت بر رخ تو با میزد آفتاب	خواهد می بخسب از تو زور آفتاب

کوفی که نوک خانه دستور با پاشا

وله هجیا

تا که ز مشک شب قطعی ز او بر آفتاب

اگر حوصله حال جهان ز نه شخص است

چرا مجاری احوال بر خلاف رهنما

یکی چنانکه در آینه مقصور است

کسی ز چون و چرا دم سبسی نیاورد

که نقش بند حوادث در ای چون و چراست

دلیم قرین خدا بست و دید جنبت بگاست

ولیکت آمد نم نیست مکن با زنی بگفت

که رفتم سیرین و نشستم بقفاست

تکلیش که فلک خورشید و ستاره سیر است

چون موج مستم اوج کشد کشتی نوح است

وله هجیا

چون که در بلا نشسته کند بر مطهر است

نوشاب لعل تو قیمت شیر شکر شکر است

عین سر زلف تو و روشی عجب است

جنجوع تو سر مست شد ساقی مهر شکر است

جرعه جام لب پرده علی درید

لفظ نون خلقت خانه اودن شکر است

بگر تو چون جو شاه فاعده در شکر است

کرده بشیر علم خانه خود شد ز

گر چه بتعالی چیز قدر دو بگر شکر است

بذلتش شکر فرزند پایش شکر شکر است

کی بود از روم و عین یک غفور است

کان دو سپاه کمران شاه جعفر شکر است

ز بهر بران زرمگاه حقه کو شکر است

شاه دیده و نگر است گفت که روز چنین

مال مهاجر گرفت پیش مهر شکر است

کاین درد روزی کشاد و ان شکر است

وله هجیا

ای ز شرم جاه تو کشته اوج جان

حیدر شرح کرم با زوی لسان شکر است

وی ز شکر است تواننده اوج جان

بعد آنانی که پنداد وجود از وجود است

بر خلاف چون نوبه الی کس نبوده است

دست محمود استید بنای بیوت است

گر حرم را چون حرم حضرت بودی

در درون کعبه هرگز نماندی حرمی است

هر که در جهان دهای تسخیر یافت

روز عیش و طرب بستان است

وله هجیا

روز با زار گل و در بجان است

تو در خاک صبر آینه است

دامن باد عیسرا فانت

قصر بر شیشه و مرجانت

باز در پرده ایوان طویل

مطلب بر که بستان است

باغ را با صبا همان است

ساحه شاخ ز ساطع طبع

غرق اندر کسره ایوان است

بنگونی جو نکارستان است

روز نور روز می اندر خم ما

همه استیارت از حرمان است

پس بخور که چه مه سبحان است

بمذا که بختت کردی

مه سبحان و صفر بجان است

که فزون از کرم یزدان است

شیر با پس تو بی چکان است

کرک با عدل تو بی دندان است

وین زکر که است کنون چو پاست

وله هجیا

کردل و دست بگردگان باشد

در جهان پادشاهان باشد

دل دست خدا یگان باشد

شاه سحر که گسترین خدمتش

هر چه ز اجناس بگردگان باشد

هر که ذابای انس و جان باشد

د آنکه با محصر خاندنش رویه

ز ذکالی در نهمان باشد

امن بیرون آسمان باشد

پاستار با بخت بر زمانه زند

کرک بر صورت سنبان باشد

جسم را صورت روان باشد

کرده دست تو در زمان باشد

ببود خطا روزی عبدا ی

فئود کار عالی بنفای م	گردد پای تو در میان باشد	در جهانی و از جهان پیشی	همچو معسلی که در میان باشد
روز بهیچا که از درخش کسنان	گردد را کسوت و خان باشد	درین شاد دغای راهتیا	با دورا اعتدال جان باشد
بیش کردون چو عکس شیر در آ	پیش شیر علم سستان باشد	اشک بر در عجمای سیاهی	نسخه راه که کشتان باشد
هم عنان اصل سبک کرده	هم رکاب اجل کران باشد	چون بکشد رکاب منصورت	ای قیامت که آن زمان باشد
هر که استد یقین که محنت	بای استش بر مکان باشد	روح روح الامین در آن سا	نه همانا که در امان باشد
بنود سسچکس بجز نصرت	که دمی با تو هم عنان باشد	هر مصافی که اندر دوس	سخ را با کفرت قران باشد
صد قران وحش و طیر این دنیا	کفایت از کشته میزبان باشد	تا هوای حسنین زمین بود	ذکر که باغ و بوستان باشد

وله ایضا

باغ ملک ترا بهاری باد	در بر این رُوست ایزد	برترین جستی چنین تو باد	شکلی کان حکیم حل نکند
خدا یگانا سال نوت با کانون	همیشه روز تو چون روز عهد پیمان	چنانکه رای تو بر این و عدل نشین	زمانه بر تو بود دولت مستوران
جهان عمارت مکون بر اعلی بود	همینه هم تو معمور باد سکون	چو مادگاه ترا پر شود ورق و حرف	در آن ورق الفقه خسر و ان فزون
ز نام تو دهن مشک که بر بند چرخ	وجود ساز معارفش بین خار و گند	ذکر تو در ورق خلیه که بنویسد	صلوة جمعه بیکر صورت مغسولان

وله ایضا

کفایت معمور است تا معارفش بر	در عمارت های عالم که تو خواهی باشد	هر کجا رایت بلندس همان مرز دود	بارگاهت کعبه فروم حاج گاهت
------------------------------	------------------------------------	--------------------------------	----------------------------

وله ایضا

زمین شد چون سینه از لب به	درخت مغلس از کج طمس پسته	تو اگر هسته با نواع هوا سهر	کر چه تو می در نظام کار با صورت کستینه
عاقان دانند که در محل عقد زنگ	کار کن بخت جوان نشسته کرد و گنگ	خبرت هست که از هر چه در آن خیرنی	در چه ایران امر و ز غاذا است اثر
بر برزگان زمانه شده خور و کس	بر کرگان جهان کشته پنهان سده	بر در دمان امر از حزمین و سیه	در بر در دمان ابرار سپهر و مضطر

وله ایضا

ساده الابه مرکز ز پنی مردوم	خوشا تو احمی بغداد و جانی خیر	کسی نشان نه در در جهان چنان کتور	سواد او مثل چون سپهر میان کتور
بخت صیت همه سبک عفتی تو کونیا	کنار دجله ز رنگان سستین طخ	لبعت همه فکس سپهر غالیه	جاسر سسته بجانش طراوت کتور
بوقت آنکه میرج سر بر سد جوره	کنار دجله ز رنگان سستین طخ	میان رجه ز خوبان اهرج کتور	هزار زورق خورشید شکل بر سما
ستپه بیخ نمود آسمان بوقت خرد	بوقت آنکه میرج سر بر سد جوره	بجای آنکه بخواه با کتور	دنان لاله کند ابر معدن تو کتور
برنگ عارض جهان غلغلی در باغ	ستپه بیخ نمود آسمان بوقت خرد	بجای سرخ شود بوستان بجای سهر	بوقت شام همی این بان سهار کتور
	برنگ عارض جهان غلغلی در باغ	میان سبزه درخشان شود گل کتور	نوای عیال و قمری خورشید کتور

۱۵

۲۰

۲۵

درین لطافت شهری من از برای آید  
 بجای نیک گزیدم مفسر بر این  
 بدان صفت که نمود غرق گشتی ز زین  
 بطرف دریا چون کبک از دینگر  
 بدان نشان همی وقت راه کاوشنا  
 که در مغفستان بر کبک مینگر  
 میرج جدی بنایر سپهر کیوان  
 بشکل شیخ فرزند در میان شهر  
 ز طرف میزان یافت صورت مرخ  
 بدان صفت که همی لعل رنگ در  
 بر سم لعبت بازان سپهر آینه رنگ  
 درین جوهر که خرامان نگارین بر  
 همی گرفت بلو لو حقیق در با ثوت  
 ز لبیک بر سر رخ خورشید ز دور  
 خدای گفت حضرت بر مثال بیت  
 رتول گفت سفر است بر مثال سفر  
 کسبند جا که گفت بر راه افلاطون  
 کبک بنده فضل هزار اسکند  
 جوادوم کا یا هر وی خالیه یوسف  
 ز آب دیده مزین بردن زهی آرز  
 جو اگر درین من درین دواع فریاد  
 رضانه اول من درین نصا و قدر  
 بصیر با و خلعت در حضرت ترا حصر  
 چون با و خلعت در سفر مرایا  
 بشکل عارض کله کن او همی تاب  
 فروغ خورشید استیا رکان مشرق  
 ملکات هیات و ترفا دوم کورن  
 عقاب طبعت عشق ننگه و نلوئی  
 خوتی قایم و بار یک دم فرخ کفیل  
 خروش او شغلی ز زوم در کابل  
 در از کردن و کوتاه در میان لاغر  
 مر بجزرت عالی تقریب فرمود  
 مثال موی بدیدی ز هند در  
 بنام شاه پیر چشم کی و فر  
 ران امید که شاه جهان شرف دهم  
 نوم بدلت او نیکوت و یک چشم  
 بدین مثال بود تازه ما بود حب  
 برین هیات شغری که چشم در کوه  
 خردت سحر چون نسیم با و دل  
 برید وقت سحر چون نسیم با و دل  
 لطافت گفت که عمرت چو نسیم  
 همی رساند بار و اوج تو عین  
 جوادوم کا یا هر وی عین نول  
 جنود گوش بدلت را بصورت کینه  
 که کار من شودی هر چه زود  
 نماز شام ز صحن خلعت نمود مرا  
 ستارگان هر چون لبان سلیمان  
 سپهر گوئی نقاش نقش مانی گشت  
 همی نمود در خشنده شتری در حوت  
 چنانکه عاشق پیوست در نقاب گل  
 فلک بلعبت معقول و من پوشه  
 در کسبه بغاب عین سنبل  
 سر شاک ز کس اوی نمود بر رویش  
 بطاعت گفت که عهد وفا عیاشین  
 درین دیار خلعت یافت بیت  
 تو آن کسی که ز فضل تو فاصلان  
 خرد ز کیر ز سامان روزگار و کرد  
 دل یک حکم کرد چنین کرد و کرد کار  
 دواع کرد به نیکو نه چون بر وقت  
 غلام دار جو شکام کوچ قانع  
 بکاه بویه جواد دو پای و غم  
 بوقت جلوه کری چون شد و خوش رفت  
 بدین نوید بسیدم درین دیار  
 هزار فصل و در او لفظا هر یکش  
 هر دو ده با دم ز علم نصی  
 با نام مکن در هزار و هشتاد سال  
 هزار سال بقا یا دستا عالم را  
 سرمه بجا اب کران نه من نمود بکوه  
 نکفت که مکن به بجای و صلت  
 دلگت شاه بطع مایه مشول است  
 عروس هر چ که صفت روی در جا  
 بود که هر بر افکند نیکو ن مهر  
 که هر زمان بکار هزار گوید  
 چنانکه دیده خوبان در عین سرین  
 یافت تیر در افسان ز هزاره  
 جهان مایه می مشول و من بجزم  
 خرد شکسته بجز کسب بدین  
 چنانکه دینچه بر سینه و انهای کهر  
 بظرف گفت که عهد وفا دوست  
 درین سواد بدانش ز نیت مهر  
 ز خاکبای نور و من همی کشند  
 عینو باش ز فرمان از وی کند  
 ز حکم او توان یافت چو کوه  
 بسیم خام عیند و کسب خضر  
 سوار گشتم بر باد و مسیون سپر  
 بوقت حمل ظفر در دست او ظفر  
 بکاه بی سپری چون کلاغ چپ کند  
 بگوش حضرت شاه جهان بسینه  
 هزار عقد در دست کتیا همه دلبر  
 برای دولت سفور خسر و صند  
 مصفاات از سلو بنام سکنت  
 که هست که دشش کردن مکان را  
 خیال آن ت شمت و قدر نرین  
 که هر کسی که کند به بدی در کفر  
 نمیکند بر بسندگان خوین نظر



بهر گشت که جوینست بکام جهان  
 بشرم کفتم طعم منبیه هر باری  
 بهج ساه بخوان این قصیده غزلی  
 زهی لغای تو دوران ملک را  
 زمان شیخ تو بوسته در دوران  
 در سنا هزاره که هسته از ان در  
 اسپر ناخج آن کشته زنده و سلیست  
 سخای آن سده ایام عدل انا  
 مثال ملک آن تاج ملک بسجوق  
 بوقت کینه قصه در خلا فان تا  
 خدا یکا ما امید داشت بنده  
 زده خل نیست منالی و خرج او  
 دی بامداد عید که بر صد روز  
 بر عادت از دقایق بجهو بستانم  
 اسپر چنانکه دانی زیر از زمانه  
 راضی نشد بدان که سپاره شوم از ان  
 که طعنه ازین که در کلبش در ان  
 ناطقه که مسید بهم باز سیره  
 تو کر م کرده اسب نظاره گاه  
 کفتم کلبه حجه بمن دود بودین  
 بر عادت که مشتت بنزدک او  
 امروز روز عید و تو در سحر  
 لیکن زهر اینکه درین هفت  
 گفتا کرت که کله خور طعه و هم  
 آغاز کرد مظلوم و آواز کشید

ازین هوس مشین روزگار خوش  
 ز کوه تو اگر مدستی بود دروغ  
 بنام دولت بود و شاه من  
 فنی لغای توستان فلق را ز بود  
 سنان روح تو هموار در دل  
 مبارک و همزی کامران و نام تو  
 مطیع جهر او کشته شوره سیری  
 عطای این شده نرسد زنده بود  
 نشان دولت این فخر دولت سحر  
 بگاه محله قدر در نیام این خنجر  
 که در شمای تو بر سر دوران بود  
 ز بفع نیست منانی و دام او میر

در ایضا

در ایضا

یک قصیده غزلی بخواه دستوری  
 بنام دولت بود و شاه من  
 سایه گاه تو حاجب هزار چون فغان  
 ز ناخج تو سود کا نیم سینه زینا  
 کز بد کسینا الدین و احبنا بلک  
 سر ز سپر تو رشید چیز این را  
 رقیع خست آن کرده بستار  
 کمال یافت بدین ملک این بستم  
 همیشه در شرف ملک کامران با  
 یار گاه تو هر روز بر پسته کرد  
 اگر سنا نخی در ستر ما دستوری

ز بارگاه خسته او ندانج ذرینت  
 بهاد مردمی و دوستی بجا آور  
 ز نظرم جوینست ای رنگ لبست آوز  
 میر مگاه تو چاک هزار چون قصیر  
 ز خج تو کند وقت کینه سیر صدر  
 مستور و غزله الدین باقی را بل ستر  
 رسد ز سهر سپر سیم رخ میر آترا پر  
 بر مع دولت این کشته در زمانه  
 مرف گرفت باقی عدل آن فتنه  
 علامه وار کمر بسته پیش نخت بدر  
 کفون بر سم کسینا ب میرو پس  
 غلام دار و هم بود بستار  
 هر روز عید با دینا ید کرد گاه  
 در جان و دقایق صاحب در دل موا  
 من گاه از و ساده و گاه بی بر و سوا  
 نه از زمین خسته بر انگهی غبار  
 جنبی سوسی بهم و کوشی سوسی  
 کفتم که خیر هست مر کفتم باز دوا  
 چه شکما شکر که بجز وار نا نکاه  
 در باز کرد دوست و از مین استوار  
 گفتا ندانفت که چکوم ستر اربا  
 ای نا کر ز عاشق و مشوق حق گدا  
 متر بر ای تهنیتی جنگی سجا  
 ای نوریت سنده و چون انور  
 ای مین از انوشیس کم ز آفرین گاه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کجند فی شبانی حرم تو بودند

کزک شمع سمن بره عاقبت ناز

ای نگرست تو مشکل امر در دیده

وی هست تو حاصل امسال و اید

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت

وله نصیب

باد بگیری نسیم آورد باز در جویا

ابر نوری علم فخر اخت باز از کلا

فاغین بگرد بر پر خلق آفتاب و ا

که معطر خاکدشت از باد کافور نسیم

که مرصع سمنان کوه از ابر مردانیه

وان چو پیمان جو اهرشس خط از نطق

باده خور چون لاله و گل ناکه از درویش

لاله میرود ز خار گل سیر و دیدار

تو به کردن بد بود از می بی حکام بها

وله نصیب

مسافران فغان تو چو باد عجز

این چو پیمان بشارت برشتا بان در

مجاوران و قادی تو چو خاک مسبو

کف تو قدرت اندازد در چو کفن نیست

که خلق را برماند ز روی مقدس

اگر نه کلک تو شد کج علم را کج بود

عبارت تو چو آتش چو کوه بر منظوم

کتابت تو چو آتش چو کوه بر منظوم

خدا ی زنده کرد اندک نین غفور صوا

بر من آمد خورشید نیکو ان شکر

وله نصیب

نه در مو افشش زجت رفت ار

نه در مقدس روح رسول و کج مقبر

مراد کف خوار باد دید اسپر

بطاعت کف ز بی بی ثبات و معنی

ز غفلت تو فغان و ز عادت تو

پذیره شو که در آمد بشه مو کسب میر

ما ز کیر دس ازین روئی ملکست

وله نصیب

ز آستین داد که باره کند دست

هسته در خواب دگر باره کند پای

ظن را ماند من بنده بنا شرم طفا

ز حل نفس نداری تو در مرغ سفید

ماه نام نداری تو در حرم غار

سنی حرم صدمت حرکت کرد غار

جان ناپره ترا از طره خرابان جشن

وله نصیب

فکرش نشو و جو د آمد

راز کردون درو خطا سخی

ز استلا اندر افکند افواق

خون کانهما بر بخت دست بخت

کوه ازان یافت این ز خاق

که سفا ده رحمت اصداف

ای سپاهت زلفر نگر کن و بخت یز

وله نصیب

سبته کرد موکت صد برده بر روی

کرده فعل مرکب صد زنده در بخت

روز سپاه ای سپاهت انجم و سید

قایل بکس فرج آسمان گوید که بین

الغالی ای حیدر ثانی الهی صفا

چون خلافت سعلی ماندست پی ز بر

ز حرص خدمت او سرنگون می بیند

وله نصیب

ز دست بخش او خالی است است سفا

ز حرم محکم او دولت تک جفا

بوقت مولد زار تمام مادران اطفال

ازین بنده بر وید بر روی صلب

وله نصیب

ساعده و ساق عروسان همین راه

همه بر بسته علی وجه پوشیده

در کئی مینی او رسته تا اوج رحل

بنای که بجز نرس مثل توان زد

جز بعالی در کسور جهان صفا

جز در آینه و خوابت توان دید

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰  
۲۵

نه خدای و دید دست نواز تو مقصد  
 جامه جابه تر از رنگ همی بست قضا  
 آنگاه اگر حکم تر نام برد پی تقیلم  
 فیض ارواح کند شفای همی محکم  
 خود وجود چو نومی باز اگر مشح  
 خضم اگر در پی دیوار حمد لافی زد  
 موسیقی همه دانند که جسمی شود  
 آگیش مغز و حرکات بهشت همی شوند  
 باد تا میر جوادش با ناصفت با  
 دوشش سلطان چرخ آینه خام  
 آلفم این نعل خنک دستور است  
 آلفم روی و رنگ اندک گویا  
 بشکلی چند چشم تاب شراب  
 ماه چون در حجاب میو شد  
 سبکسان را مدار پی آغاز  
 در تر از وی هیچ چیزی نه  
 ساکنان سواد مسکون ما  
 صاحبان ذوق و همتین کوی  
 علامت نغمت همه در دعای میخ  
 جو شاه رنگ بر آرد لشکر ایگین  
 هلال میر آید از کت رافضی  
 اخیال آنچه در گردون همی میخس  
 هیچ منزلی و مقصد نیاید هم کرد  
 به پیش خویش برای حساب کون و  
 خصال خویش چون روی لبزین

نه رسولی دیو و نطق تو وحی منزل  
 هر چه در رفت تو گوید همه دانی کرد  
 آبر اگر کشف تر ایا کند بی تحلیل  
 بچی جواز اجل و واسطه حسنه زان  
 ورنه فیض کس است ز فیض تحلیل  
 لزان سعادت چه ترا کم شود ای تحلیل  
 هر که ایش به پهلوزدن آید با تحلیل  
 باس نادان غایب برسدش تحلیل

وله نسیب

وله نسیب

وله نسیب

گوه راز زلزله چون کیک قد در شلو  
 نشر اموات کند صوت سر غفلت  
 ای تنده حوضه کون از پی جاده و غرض  
 خواب خرگوش بداندش تو خوش چند  
 اسفام تو نه آن انظر اخر سر را  
 اما تواند که در تربیت روح نهند

دیدم اندر سواد طره شب  
 آسمان گفت کاشکی هستی  
 گفت آری مدام شوان کرد  
 همچو انعام تا کی از خور و خواب  
 مجببی از مخدرات و درد  
 بعدی معشوقان خفته گندم  
 هر زمانه بی سیر کلک نشاء  
 راست همچون سیر کلک و زبر  
 بعد نطق تو خامت دانه صد

چو بر کشید تنفق دهن از سبک  
 نهان همه کفشی که منی است قس  
 یکی چو رود قسین یکی چو حلقه ز  
 مقیم مقیم ظاهر مهندسی دیدم  
 اوزان فرود یکی خواجه ممکن تو  
 به پنجم اندر زبانشان ز نام کش ترا

حسب کمان بر توره اینست مکر عزوجل  
 و آسمان جامه خورد رنگ همی او بنیل  
 لایبر را صاعقه چون سنگ شد در  
 لغایخ از مستطه صوره دم سپر ایل  
 ای مدت عمر تو آب گشته طویل  
 آنگاه این بر آئین قضا دم ترند از تاویل  
 لگو در امعای مستر مرغ پذیر تحلیل  
 تا همچو آن را بر تپش دو رخ فیض  
 آتب دریا و کلیم آتش فرود تحلیل  
 لگو شوار فلک ز کوه تها م  
 انهد خنک او بمبار کلام  
 بر لب ط و زیر شرب مدام  
 نوت غایت است والا نغام  
 همچو آتش لب سوس و سیم اندام  
 برده مذبح حنجره بهرام  
 بر زبان قلم بوجه ساهام  
 لگو دیدم کلک را قرار و نظام  
 نفس همی ترندیل ز سنگ تو مضم  
 غرامت قلت می کتده حسای کلیم  
 لشب سبیه فرو بهشت خیمه را دامن  
 درای نوت ادراک در دیاس سخن  
 آلی جو لعل بدخشان یکی جو زردن  
 در از عسره قوی بسکل و به بیج  
 بروی و زای سیر و نخل و خوشی  
 لک کاه کسیند به بند و زانند را کرد

بریزه صحره کزانی و بکر ز آسپای  
 رعش ز می شده چون لعل و بر لبی کباب  
 معیبه نقش مسیگر دپی دوات و قلم  
 ز بس تراکم انجم چنان نمودی  
 به پیش دست و طبعش که سنی سخن  
 ز فرو بخت تو دایم بستش خنجر حرم  
 گرچه قارن و قارون شود بزور و  
 خنجر بخت مساعد که پس از حدین نگاه  
 اندر آمد ز در حیره من مسجد می  
 چه روی را که ترود قضی الامر ضم  
 منی و استم از وی که ندارد عقل  
 چون بچون پرسیدیم مرادش برفت  
 باز باز آمد گفت که به میری سهل است  
 او چو سیری علی کوه کشتی بست  
 عمره دیدم چون جان جوانی بوشی  
 ادرین بودم که وی ز در شهر بخواست  
 آفرین کردم به پشاه که اندر جانان  
 اسری بود سید زیر صفرق ز پی  
 سعادت سیرا خور خور با ز خرام  
 مشبه شدم و قصد عیاشی که به  
 در شدم چون بطرب بر نفس گمان از پی بخت  
 حاجش گشت معاذ الله از دوازده کوزه  
 چون ز ابرام هم دست فلک ذاب  
 پشلی چند بچون لایق این حال و برد  
 لایق نیست ز پس دست ساجات ز

به سیر موی شکاف و بر تیغ شیراز  
 که با نوا می جرسش می ماند حرن  
 به سیه شعر می گفت بی زبان و  
 بجزه ز بر این که ز پشت پستک  
 دنان در یاز لیب و زبان عقل کن  
 ز بهر حسن تو آستین است تنگسکن  
 مخالفت ز کراف زانکه درین

روز به پنج یعنی دویم از بهمن ماه  
 چه کنی نقش تخیل طبع اسیر زبا  
 اعلمی از چشم بهیروزه زوین از با  
 گفت لا حول الا بالله  
 در نشین خبر ز کس وقت گذشتن نگاه  
 من سرانده زان پردن زین چون  
 شاد می فرای جوانان و جو جوانی  
 گفتیم زین صفت من گفت صفت کوشا  
 آفریننده ز بهر عادت با پیشش  
 راست چون تیره سنی بود بر کوشیه  
 که تر پایه طبعه است و مر ایا کوه  
 بخت آنجا من دیار من که در نگاه  
 گفتی اندر من من بهوشم زان میرزا  
 و تکلیب ای رشته همه ساز خنجر باز  
 گفت بجزم خنجر کفش به عود  
 بر فلان ملک تنگ چو دار می  
 کلاهی هستی تو بر هر چه وجودت کوه

فروا ز دور و منزل گنبد کی بودم  
 دزان حسن کوانی دگر که ز کردم  
 حکمهای تهاب امدرون تب شکون  
 که روز بازار میزان گهستان بزرگ  
 ازین کی توان بر وجود حسابم  
 صدف یکو هر ناله مشک و لی بهشکر  
 بجاکه ز گنبد شش هم زمانه چون

سال بر با نقد وی دست تاریخ بچشم  
 تا که من عبادت پوشیدم بر دوشم  
 تا بجای که مراد او همی مسکوش  
 رفت و بر بست اندامی و چون  
 گشتی آرد ز نشستم در و هر دو هم  
 آخر الامر چو کشتی بسلاست کجاست  
 گفتیم این تخت بهشت است دسوار  
 باش تا شهر به منی و بر او بار ملک  
 آمد بقلعه در آور و صفت چشم  
 بود و اولم هم زان و در کابش بر  
 متن همی گفتیم و او دست همی گفت که  
 گفت ما را بهر شاه فراموش کن  
 چون از صاحب بار هم بسته مسکین  
 زین سخن من در کوشتم و طعم جور  
 ز کلمی تو درین در طره که کبری کم تیر  
 همچنان در دم این معرکه کردم در  
 بخت سپار ملک را ملک و ایم داد

بنفشه زلف و سمن عارضین کوسم  
 که بود در هر سخن هم مردم یکدن  
 روان چو تو خرد در روان این  
 در سرای در بارگاه صدر ز من  
 بران دگر شوان بست تخیل ز برین  
 شجر عبود و غار ابرو و خار این  
 بیاد دور و پیش هم سپهر چون قارن  
 مرادی کرد در هم و او سوی حضرت  
 گفت بر خیز گوار بنه سر بر دوشم  
 بستنای که در دلم ز بهی کرد ز راه  
 تا سجده می که همی داد خرم را جود  
 دست اندازان که زنت بکندم  
 چون دوبار او بهداری و ده و من غایب  
 جستم از کشتی و آمد طبع کشتی کاه  
 گفت ز منی مشاود و طبع عنوان  
 باش تا قلعه به منی و دران کرد سپاه  
 دتیه من که دران شکل شب که در نگاه  
 گفتیم ای روز برانی از تو جز یک تو  
 ترک فرمان بهد روی کن به کناه  
 کرد چه ما بهت کتوبن کرد و کایت نگاه  
 آه کاه میرم آنچه کمان تو اوم آه  
 حالنا نیز کرد و ز نسق کاه نگاه  
 ز عزیزی تو درین معرکه کبری کم جا  
 جان ازین صفت فی الغور بر از و آه  
 ما جان هرگز از ان خواب نگردد

در حبیب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شما استبرح و طرک شراب خوا  
از کام شیرکفت چو کردی بر سر  
دین خراب و دین نخل بود عدل تو  
نغم عرف بخت تو بر خاره بر بسته  
عاجزم در شمای تو عاصبه  
ایملانان فغان از دست چو چسبیری  
کار آب نافع اندر شرب من آتش  
در بخدمت آن بهر عمریت که بدید هر  
روز کار چون ز غم می نمانوزی شما  
قبضه اسلام را چو ای مسلمانان که  
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر  
سایقان لجن او چون شراب اندرد  
لاشه تا کی رسد ای کاس کشنده  
سگر بنی طر گنزد این دستم از عمر  
آن توانی بودانی که در الطوار  
آنکه چون بر آفرینسد فرازی که  
آنکه نخل با دری چو پسته بر کشید  
ای ز جود تو در سر اندازی  
روز هسچا که مرگ آن کبریا  
آسمانت شکارگاه مراد  
و سحک ای صورت منصور بیای  
که عیبند چو پستی ز جهانی که جهان  
بود نفاس فضا در شجرت ستار  
گفت با جمله آه جسمم در تو  
لب غنچه نخل دست جای نوش بو

دلایب

کلیغ ذکر دران کوزمان کباب خوا  
آباد کرد هر دو کون ملت آغوا  
مرغ اهل خصم تو از سفید بریده  
آه اگر این حسین جانم آه

فرد نیم و طرک جنک و رباب خوا  
کردن بطنه کوهش از بخت خوا  
شاداد غای خوش همه سجا بخوا  
اطفال دران عهد که ایام کمید  
نگنم لا اله الا الله

دلایب

شغل خاک ما کن ای بکن من مهری  
در بگریم آن همه روزست کوی خوی  
چون زغن با چند سالی داده کی مالی زنی  
حاش بقدا الله که بید چو چسبیری  
از میان هر دو برادر شکویش داری  
هوش که بیدوش این معانی کن ساری  
مگر روانی کی رسد هرگز بیکوشگری  
مانیم چون آنکه که از نیت یوسف  
دام برنجی نماده و آنه نیک شری  
گفت می را که شامش برت مسکری

آسمان در شقی عمرم کند دایم کاه  
بر سر من بخری کردی کلان در کشت  
خیر خیرم که صاحب تمت اندر بجز  
ایم نبوت در شب هم یاد شای در حساب  
من فیدانم که این جنس سخن با نام  
در شمای تو اگر عاجز شوم معذوره  
آن میگویم که در قلی زمان آورده ام  
جاودان برارم از دانی که پزار می  
آنکه خارا ز دایا دندان عقر بنشیرا  
آنکه ترک یکت ادب بر سکا حضرت

از نفاق بیرو صداه و کید شتری  
دقت شادی باد بانی وقت انده شکی  
نگذرد بر طلیسم غم نیز دور موی  
تا همی گویند که فرقت آمد اوزی  
کو سلیمان تا دور انگشش کند بختی  
نه نبوت می توانم کوشش سحر می  
تا کجا باشد توانی بست حد شاعری  
ایچو ره گمان نزد من حالی بود از کفری  
بست در بازار دیدم صفای جان از پند  
نخندکی داد دست بر قطع کلبه کتری  
دخف کرد پلعر را پرستان مدبری  
خطا و بی آنکه باطل شد جان دشگری

دلایب

گفت ترکی دلت تازی  
زیران مبارزان با زنی  
احتران با زنی پروازی

بهر جگت بستمانی  
زلف پرچم نماید اندر چشم  
مرک در خون کشته غوطه خوا

دلایب

عمر کاست و تو بر عکس جان عمر تو  
کشته تراش جان در چنت امید  
مرحبا بر کز ای خواجسته و آبی  
بهر زلف صبا کردی کاش بزدا

جو بار تو که سنگت شده در ما  
نگن آب شمرای تزارش هوا  
بین که آمد در دست موبک میمون بود  
بهر غنچه بر از خود قمار است بود

بیر تا زبانه در بازی  
فکل جبار زنی ابوزاری  
کرد دران که وقت بر برون بازی  
یا بستی که بدنی فرستاده خدا  
ناخار تو صدف وارنده که هر زاری  
سایه برک در شان ز اقربهای  
هر چه دانی و توانی در تکلف بنام  
لاون لال برار چسب سار است ای

۵

۷۵

۱۵

تا چون در تفت جامستی ز گفت  
در جهان گفت عجب دار که چو  
ای بر سر کتاب ترا نصب شایسته  
در حد و دوری یکی دیوار بود

همچونی باش که بسید چون بود  
از خصاستی رسد بر نسیب  
فشی نکات داده بدین قول کوی

قلین معجز است حاجت خوار  
عدل تو داعی مسلمانان  
جاده تو واقف در جهان یوسف و زین

خاصه در کارهای دیوانی  
جاده تو حامی مسلمانان  
ذات تو توحیف ملک یوسف و زین  
روز و شب کردی بگوه داشت

المقطعات

در عوز و دی بلی کید و با  
تاقم و شد ز سب و رنج و شمش  
راحت هستی در پنج مینتی

جانب شهر آمدی از طرف دشت  
توزی و کنان مکر ما بخت و

کفتی ای آنان که تان آماده بود  
گر شمارا با نوانی چه چه شد

کاه فریب و بعد این ز زمین بخت  
در چه مار بودی بر کی چه گشت  
بر شما گذشت و بر ما هم گشت

در صیبا

آن شنیدستی که روزی زیر کی بلی  
گفتی بای مسکین غلظت اینک از اینجا کرد  
آنگه تا آب سبزه پسته از ما خواسته است  
چون که ای جزو دیگر نیست جز خواجه  
گر عمر تو چون قدر تو بودی هر روز  
من و آن نفس که با قهقهه رخسای جهان

گفت کلین و الی شمر که آنی بچیان  
آن همه بر کن و نواوانی که اینجا از پسته  
گر سنجی تا بغیر پسته افشان ما  
هر که خواهد که مسلمان است در کار خود

گفت چون باند که آن کرکله شمشیر  
وز در و در و در طوقش آنک لطفال  
تو هستی که بدیست خواجه خردان خواجه  
ایچو اچه در ازین رسیدت بجا

صد چو بار و زنا و منا با برک و نوا  
لعل و با قوت که ستایش خون ایام  
ز آنکه کرده نام باشد که حقیقت بود  
که اهل سماوات بگوشت بر مد صوت  
تو زنده بماندی و میردی بگوش

در صیبا

بعد از این چشم تو ز من نه بسوزد  
گر چه بر دیگری فضا باشد  
بمخداوندی که از روی شفا فرزند

قوت دادن گرفت مرابالی  
بمرد من نارسیده و میگوید

قوت دادن گرفت مرابالی  
بمرد من نارسیده و میگوید

همت ناشدن هست و الله بخند  
خانه انوری کجا باشد  
لعل اسب اختران در گوشه زند کرد

در صیبا

آفتاب دای و ابروست کوه بر بار تو  
بنده را نشکر دوار دست شیطانی  
از سنیپ او ننگان رخت بر تنی کن

آزاد از بی نازی با و دان کار کن  
کاه چنان بکل نه در کوه و دره نامون  
گر شایطین صورت امعاش بر چوچون  
شهر و روستا بر نانی بی انون

معدده دارد که سیری دارد و امید  
حشاش بعد که باند هفته دیگر برود  
مساجد با رب جزای خیرات بر کن

کد بار چون حقیق از خاصیت کلگون  
در علاج جوع کلین کوه که بر سون  
آه و اوبل که این ششی مساکم چون  
کانه درین موسمه ای جزایات کوانون

در صیبا

همدی گفت خستبر کن زیر ک  
آب در فته یخی با نه آرد  
آنکس که بگر خورد و بر دمی ستر نمود  
تو دزیری دشت دشت کوی

کار بسته ز آنچه بود گشت  
در دور فکر که بنشین خون بگر خور  
دست من بی عطار و اونی

کفتم اب ار سجوی با نه آید  
بچام زمان سپرد و پای ز بر پوس  
تو وزارت بمن بسیار و مرا

صیبر کار تو خوب زود گشت  
ماهی مرد در راه سو گشتند  
با سحر کی میکن جسم او شکی خور  
مدحی کوی تا عطا یعنی

۵

۱۰

۱۵

۲۵

احمد مرسل ز خاک که چون بخت کند  
 باز چون باز آمد از اقبال مبلون بخت  
 باز چون مطلق عالی را پیش آرام  
 چهار چیز بود اصل مردم پستی  
 یکی سخاوت و صبیحی چو دستکاه بود  
 سه دیگر آنکه زبان را بوقت کفین  
 خایه را نقش میکردند استاده این  
 او ستادی نیمه را که در همچون است  
 ای برادر خویشش را خایه روان  
 انوری را ز نیست زانیه  
 تا جهان است کبر بر کس او  
 گفت این زبان است کفین من  
 دو دست و دو پای خراسان  
 بکادان چون نوازند خویش را  
 بکادان چون نوازند خویش را  
 هر زنی را که در نکاح آری  
 تو زن عز طلبی میجو  
 تا صد خویش را فرستادم  
 که فرستی مرا می بادد  
 ای بزرگی که از تو دشام  
 نامه تو رسول چون آورده  
 شب تا یک هم بدست رسول  
 خواجه محمود کار از آن بگذشت  
 اشعار زمانه غنچه الدین  
 چند کوئی که من تو ام تویی

وله ایضا

تا زه شد چون در سحران گل ز باد وزان  
 زنده شد بار و کوی چون با صبا شخ  
 بلخ ز سپردن شاه احمد جان بخت نمود  
 شکر ایند را که شد آناه و خرم بخت

وله ایضا

به یکنامی و آنکه خنثی و تجوی  
 نکا بداری و وقت غم غم تجوی  
 دو دیگر آنکه دل دوستان زان  
 چهارم آنکه کسی که بجای تو بد کرد

وله ایضا

نیمه را او ستادی کرد نقش آتوی  
 هم سبقت یک عالی هم پیوستی  
 تا هر آن نفسی که حاصل باشد اندیشه  
 تو اگر آن نیمه پر نقش بر ثانی شد

فی الهزلیات

اید لبنا که این جهان غایت  
 گفت عکس نشوی آن نود کون  
 اگر ستمان را چنین خرف  
 و یا باور که حقتش لازم آید  
 کبر بر علم ما علی فتنه آید  
 کلهوچ و سیم ساق می افتد  
 از تو آید دست بکسول

وله ایضا

بتو مهر با کی دادم  
 سه حرفی در میان زانی  
 جواب

مشکر کردم که کردی یادم  
 سرودل بر خط تو بختادم  
 با در دست فرستادم  
 که من از دم تو نکند دارم  
 ای پناه و تاج و مسکن  
 بزرگی بخش مرا راه ترس

مطابق

مدتی آن خط بود انگشت نویسی کنان  
 تا فرد باره از چشم بچو بر کند در خزان  
 قبله آلا سلام ازین قبله آلا سلام  
 که مردم مستری زمین چهار دست پری  
 که دوست آید باشد چو اندر و نگری  
 چو عذر خواهد نام کن او نبی  
 بسوز این معنی که زین بهتر مدتی نشود  
 یعنی اندر نیمه دیگر چو اندر دی روی  
 چه میکن تا کر آن نیمه دیگر شوی  
 که از دهر که در جهان زان نیست  
 سه کس گفتش این خزر زه مبلون نیست  
 جیبیت بدوشا و سحر ز دست  
 که هر کس را که من کاوم بکاید  
 که در سو کند تا مدعی بنا یاید  
 نامت اندر محاق می افتد  
 پی ریا و فحاق می افتد  
 یا حسن اشفاق می افتد  
 که بیدار هر رستان شادام  
 سچتن دان که هر سه زانکادم  
 غم کسینی برفت از یادم  
 کرده از طبع خویش بکتادم  
 من بخت این رسول را کادم  
 یا یک امر و ز سینه بکتادم  
 که و بالی بود بگردن من  
 برو ای کبر بر کس ندان من

روزی از بهر تماشای سویی دست چندین پرده شده اند  
 ز خری بر ماده رخت نمود چون مثال دشمن باشوهر  
 زان میان بگزن چون کادن بر کشید آی و گفت ای شوهر  
 کز کسی گیری خورد باری چنین کز کسی کافی کند باری چنان  
 مان خود را نکاح کن بشان دان طلب از برون کن از خانه  
 در آن رک باشد آب چشم مردم چو در کون جوی نرگ بوییده  
 ماهر دانی هست ممانم شریف لطف آهچنان دان کان جماع با محاسن  
 از شراب خاص نوگر آن بر گاو دولت ترک از دریدن پس  
 دولت است از بریدن پیش و یا لیتا کانت العا ضمه  
 فیاستنی کان فی عزلتی که گویم غنوه اول روز و آخر روز  
 ولیکن کز کسی گوید چه دست زاری کس کوفی بر طرف کدوی خنک است  
 سری دارد گل و سر جان بوی رسیده آنکه دارد سنگ خارا  
 صبا کبر فاضی کبر تک کیر خرمبده نوسته بود  
 آسمان زمین کا دکش بزد از دور بدیدم آن پری  
 پرممان پرممان نظیر کفتم ان مایه نازود لبری را  
 هست بنزدیکان خلق چه کنم و کیند در غم نهشته عشوه و ناله گمشده  
 کله چو بیایع عشوه ناله گمشده آسایش جان زشت جان میباید  
 ای شاه زمین دور زمان بی تو آزار بجای تو بجان جوید دل  
 تنگی زغم نورخ بجان شوید دل چیزی که کران خریدم از زنجیر  
 من دل کسی جز بنو آسمان ندادم عیسی که بمراتوان گفت از ان  
 با عیفت چو نو بهار از رنگ خزان من یاد غم تو و نو بار در کرب  
 ای ساجده گشته از نو بار در کرب و اندوه تو در کس ردا در دست  
 دل درد لایه کار در دست

چون بصر اساعنی مانند دود چند حردند در صحرای  
 با محمود یک گز و نیم آهوس کا دخی میگرد بر درسم خزان  
 کز جماع این است کاین حریف بر کس ما میرسد این شوهر  
 مان نو بار سارا زدن تو کس ندیده از خوشی و سجا  
 حکیمان جهان گویند یک رک بود پوسته ز کون تا بدید  
 کسی را که بنا شد آب در چشم لعین میدان که آن رک شد برید  
 زمان شرابم ده که سجا بار چشم ده

دولت ترک و دولت هند از دو چیز متعلق آمد پس  
 چو قاضی حسن در امور قضا نیاید به از خوشش در آ  
 خداوند هیچ انعم که چیزی نیست در کرم چیزی ندانستی برین تقصیر مندا  
 نعیم خنده زاری هست در درون خوشان که کوفی غلبه کوفی بر کس کاوی غنچه  
 بجای فای چون دید در اول سر نه بر دروغا که بجای فای فای و اسرار  
 رک او همچو سنگ خار است به بخش از محکمی چو شاخ درخت  
 شکل او چون مسانه زه محوطه حقیقی مشککات است لوط  
 آن رشک بنان آذی را آن رشک بنان آذی را

غزلیات

ان مایه نازود لبری را از بهر خدا بگو کرانے

اربابیات

چون دیده بدید از گلت باز گمشده  
 کما شرف سوراخشان بی تو مسباد  
 بجای کر آسمان غمی بار دجان  
 صد جان به چو در آرزوی دل غم  
 یاران همه آنکت زمان کرده زان  
 من کرده کن در پر ز خون  
 با این همه من رجوان بجان آیدم

در غم نهشته عشوه و ناله گمشده  
 آسایش جان زشت جان میباید  
 آزار بجای تو بجان جوید دل  
 چیزی که کران خریدم از زنجیر  
 عیسی که بمراتوان گفت از ان  
 من یاد غم تو و نو بار در کرب  
 و اندوه تو در کس ردا در دست

چون دیده بدید از گلت باز گمشده  
 کما شرف سوراخشان بی تو مسباد  
 بجای کر آسمان غمی بار دجان  
 صد جان به چو در آرزوی دل غم  
 یاران همه آنکت زمان کرده زان  
 من کرده کن در پر ز خون  
 با این همه من رجوان بجان آیدم

از اعلیم چهارم بو فورقوان مشهور و باغات بسیار دارد



حالی امین مولانا دوست محمد جناب سام میرزا اور از اهل سیر و ادب و سواد اما ارباب مدکر و اور اسقاری نوشته اند این چند  
شعر از قصیده که در معراج خواب اند ما و صفت از و بنظر رسید در این اوراق نوشته شد این است **قصیده**

ایچرم حضرت را عرش فرس است	وی ز رفت آسناست هم خفا	خواجه اعظم حبیب الله آن کز جود	ساخت باطل استمان عاتم و نویر و
نیست و معنی را دوات و فغانی را	این دامن بی زبان آن زبان بی دانا	هست در یار از کشتی کا سجون	دارد کینک که انی زبان کف کوه هر
ای بگوکت چون سکنه را بروی بخرد	ای بگفت چون سلطان نسیم جان جان	گو نظام الملک تا بپند نظام کنگر	در زمان حشمت آصف عالی مکان
روز سها که بر آید که ما ز ابر	روز راز که در غضا	...	...

چون با نیک ظفر بر سمنان لب

اسفر این پور حسن از اعجاز و امانی آن دیار و از هر میدان جمال الدین ذاکر در فارسی و ترکی حسن اعلی گویند **اسعار**  
 روز روشن چون می بینم ایام خست شب تا تاریک ستاره ستارم حکیم چون خدا در دو جهان روی تو دارم **مشک بود رسم دولت تمام حکیم**  
 امیر جهان از بزرگ زادگان آن دیار است و در او ایل است با ادا بی حرکت و بدبیر زرقه در آنجا بیوفی شیخ ولی یک نام از ملا زمان سلطان  
 یعقوب شاه عاقبت شده و میل گلستان شعر کرده بخانش دلپذیر شعرائی آنجا شده و عرض ضعیف خالی از اعتباری نیست گویند کمال هر روز در سر راه  
 نسیه ملاقات واقع نمی شد تا آنکه تضحی ولی یک و از مقدمه آگاه کرده روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت انعامات شعری  
 از و خواستش کرده با آنکه در آن وقت عالی ندانسته این مطلع را بدیده و کوه یکدم که با تو ام ز خودم خنجر کن بی سیرت مزید نام جوی من نظر کن  
 آخر الامر در همه شش عشق زبانه کشید رخت خورش را سوخته آوازه جوتش بیع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت  
 در باره اهل استعداد و معنی میداشته و رامعید و معالجه اش پرداخت تا روزی چند نفر از موزمان او را دیده آنگاه عقل از نامه ای او **شعر**  
 کرد که کار در خفاش را موافق تمام با عقل باشد و این مطلع را از دستماع و بفرض سلطان رسانیدند نیز خچرم چو کرد از سقاری **شعر**  
 من دل ز خچر شد سوخ سوخ از قفان من حضرت سلطان او را طلبه و لوازم اشفاق نسبت با و جعل آورده و از حاضرین مجلس خاص کتو  
 بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عسکری چار ارباب در قفس از بزرگ حرکت کردند چون شیخ ولی یک در قریه از یک من اعمال قم ساکن و در  
 بنا با صوفی طفیل دم از مخالفت مبردا میر شاد الهی خود را با آنجا رسانید و از معشوق نهایت مراعات در یافته و در سال در آنجا و بعد  
 رفت یافت یافته و انچه **غزلیات** از دست که در این اوراق ثبت شده است

روز وصل است دگرش شیخ کوشش	بست حجر من باز که خار مرا	بدست آید داد همگوستان	یکی دو ساخت بلانی که بود جان
بعد فانی شب در خواب از هم سبب	روم آنکو بجا دم دل میویم ستان	که جوان بنمند او از ان سر می شد با	که تواند که خورش است مظلومان عیانش با
نشستم تا که در خون زانک لاله	تو چون دین سدی منم که بستم بخون	غم من کسی شتاسد که رخ تو دیده	و کرت ندیده با سده صفت تینده با
ز خردش سینه من بود همگی مرا	که ز گلشن خاری بیکر عکده با	خواری کسان عشق من خوش گشته	من چون کنم من چو کسی نیست خوار

بیا دید چمن سروی که من عهدیای ز یاد  
سری تهمازم و نگریستم بر یاد  
دیدمش دوستی بخواب و نفسی آسودا  
لیک فریاد از آن خط که سپهر شام  
خوش می کردید آن سرو تا ز یاد خود  
با خود تویم بخش هستا ده باز تو خود  
گویند حسب الوصیت بعد از وفات من  
ا مطلع پرستگار از آن عشق کردید  
مبار سر مزه دوزی که میرم از قاف  
که ترسم زنده کردم باز چشم در باغ  
من و خیال غزالی و چشم کرتیا  
گر چه که صفت کوشه سبایانی  
بطلام سلطان با مزید اصل آن جناب  
از آن دیار هست طیفوز ابن عیسی شرح بحالات  
است این را احتیاج باظهار نیست در تذکره اولیا  
سفر است یکی از سلاطین سببه است این دور باغی تمیثا و برنگار از نوشته شده این است  
رباعی

ای عشق تو گشته عارف و عالم  
سودای تو کم کرد و نیکو نامی را  
شوق لب میگون تو آورده بر آن  
از صومعه باریه بطنامی را  
ما را هم دره بگویی بد نامی باد  
ز موشکان غضب ما خامی با  
ناکامی ما چو هست کام دل دوست  
کام دل ما همیشه ناکامی با  
شیخ ابوجان اصل اینجا ب این خرقان بطلام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالاتش نیز در تذکره اولیا مسطور است  
رباعی  
اندوست که دیدنش مبارک چشم  
پی دیدمش از گریه میاید چشم  
ماران برای دیدنش با دید چشم  
در دوست نه مندی بیک کار آید چشم  
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من  
این حرف تمامه تو خوانی و نه من  
هست از پس پرده کنگشک می من تو  
گر پرده بر آهسته نه تو دانی و نه من  
تا کبر نشی با تو جی یا نه بو  
ور کبر نشی از صبح بتی خار بو  
آزاک میان بسته ز تار بو  
اور ابیان عاشقان کار بو  
گویند در روز عیب انجمنی سپر  
رباعی  
عاشق که من از حکم تو افغان کنی  
یا خود نفسی خلاف فرمان کنی  
صد قره عین و یکرم باستی  
تا روز چنین بهر تو قربان کنی  
وصالی گویند خلق و هربان  
استند میگذاشت وصالی بلوچی  
انچه رسیدی سستی با بهمان دست  
من ای خیرم ز مجلس رانده خاری با  
خیر ما بزم مبروی صیبتا بی با  
عیرتی اصلش از تون در ولایت مرد تو دنیا یا نه شمر بسیاری  
گفته مخصوص در برج انه مخصوص من و سیاحت سخولی کرده آخر در کاه  
خاللی او را بطبع مال گشته  
غزلیات  
پرسید کسی بنویز من قصه یقوت  
کشم بری بود و فراق سپری داشت  
نامه ختم فرستد و نتوان خوان  
بگر رقیب ابر بر شتاب سوسید  
بناد می بر سر با این من پای  
سرت بالین مجاری نه سپید  
مرا کردی بهر دل گرفتار  
دلت درد گرفتاری ز سپید  
مخاک دهم و از هر چه بود در دل  
بغیر حسرت آن خاک استمانه نام  
بر بسیاری رگم لطافت دلدار کنی نام  
هنوز این لطف سیاست از ما کنی نام  
بلطف خود همه کس را امید کن  
میان خلق ستم بر من آشکار کن

کوبید در روز عیب انجمنی سپر  
رباعی  
عاشق که من از حکم تو افغان کنی  
یا خود نفسی خلاف فرمان کنی  
صد قره عین و یکرم باستی  
تا روز چنین بهر تو قربان کنی  
وصالی گویند خلق و هربان  
استند میگذاشت وصالی بلوچی  
انچه رسیدی سستی با بهمان دست  
من ای خیرم ز مجلس رانده خاری با  
خیر ما بزم مبروی صیبتا بی با  
عیرتی اصلش از تون در ولایت مرد تو دنیا یا نه شمر بسیاری  
گفته مخصوص در برج انه مخصوص من و سیاحت سخولی کرده آخر در کاه  
خاللی او را بطبع مال گشته  
غزلیات  
پرسید کسی بنویز من قصه یقوت  
کشم بری بود و فراق سپری داشت  
نامه ختم فرستد و نتوان خوان  
بگر رقیب ابر بر شتاب سوسید  
بناد می بر سر با این من پای  
سرت بالین مجاری نه سپید  
مرا کردی بهر دل گرفتار  
دلت درد گرفتاری ز سپید  
مخاک دهم و از هر چه بود در دل  
بغیر حسرت آن خاک استمانه نام  
بر بسیاری رگم لطافت دلدار کنی نام  
هنوز این لطف سیاست از ما کنی نام  
بلطف خود همه کس را امید کن  
میان خلق ستم بر من آشکار کن

سلیمی سمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم بوده اصلش از آن دیار است اما در سبزوار مسوطن بوده در اوایل حال  
با حال دیوانی متوال آخر آثار خود از آن شغل معزول و سبب آنکه روزی براتی به سبزه زنی نوشته آن مجرزه فریاد کنان دوید کفایت  
این برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید نصر الدین آن مجرزه گفت میند انم عن ثانی در روز جزا از تو قبول خواهم کرد یا نه سلیمی  
در روز نماز ادا گفت واقعه نامه در دات و قلم را گشته سو کند یاد کرد که دیگر در دات همسر که حرام و حرام خوانی کرده و بعد از تو  
۱۵

سلیمی سمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم بوده اصلش از آن دیار است اما در سبزوار مسوطن بوده در اوایل حال  
با حال دیوانی متوال آخر آثار خود از آن شغل معزول و سبب آنکه روزی براتی به سبزه زنی نوشته آن مجرزه فریاد کنان دوید کفایت  
این برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید نصر الدین آن مجرزه گفت میند انم عن ثانی در روز جزا از تو قبول خواهم کرد یا نه سلیمی  
در روز نماز ادا گفت واقعه نامه در دات و قلم را گشته سو کند یاد کرد که دیگر در دات همسر که حرام و حرام خوانی کرده و بعد از تو  
۱۶

سجده و در مراجعت وفات یافت  
 آئینی باغرازان پنج من  
 که هستند هجر زمین و زمین  
 یکم و دین و دنیا مرا پنج کلمه  
 برای بغض خود ای کردگار  
 بر آئند او تو باشی و بس  
 دویم روزیم راز عجبی رسان  
 که منت بنا یکشید از کسان  
 و آلا شفا نوشت بود  
 چهارم چنانم سپارد بجای کن  
 که باشم ز آلائش خاک پاک  
 بی پنجم چون بکسلاند کفن  
 ششم راز مساینے بان پنج

خواجگس این سلسله از طبرستان آید در هرات متوطن بوده در علوم معقول و غیره و اقربان با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته قصاید و رباعیات و معانی متین دارد و از خریداران قاضی انقضا قاضی منصور و خرقانی است که در خراسان مشهور است

الشربیه بوده و در هرات  
 اشعار  
 یا قسه این چند شعر از دست  
 ز کردی که جوای کفر خیزد  
 چه زحمت موبک سفیری را  
 ز غامی که درخت شرک ریشه  
 چه نقصان ذوالفعا حسیدری را  
 نظر ده عروس جمال تو گنبد  
 در دیده اندر کج این منظر آفتاب  
 کم نشین با بدن که صحبت بد  
 که چه باکی ترا طلبد کند  
 آفتاب از چه روشن است او  
 بادیه ابرنا بدید کند  
 یکه و زبیر سپید منوچهر سالک  
 کاخ همه عالم چه باقی سام نریان  
 آورد جوایش که دین مرکز فنا  
 کوشا حکمان به در کردار کریان  
 کوشا شری آشکار معجزه لعل تو  
 فعل زدی کردگار بر دور سفیری  
 هج شی نکرده تا نکرده زلف تو  
 رباعی  
 فافله روز ز نسوی جهان سپری

بر برکت کلمت بگفته ره خواهد کرد  
 ز لاله بنفشه محکمه که خواهد کرد  
 ز انش رخسار تو بر خواهد خواست  
 دودی که هزار دلی سبیه خواهد کرد  
 میر عبد القادر اندلی آندیا راست وزارت آنولایت با و مرجوع بوده در وصف طلوع آفتاب و صبح این شعر از دست  
 یکی کردش حتم کرد آسمان  
 سبایی نهان مند سفید میمان

مولی اصلش از قصه تون است کب اکثر کمالات کرده شاعری خوش سلیقه است این شعر از دست که در این اوراق ثبت شد  
 بسویم کنیظر تا کرده دهن کیشید  
 رباعی  
 نمیدانم چه بید کردیم کویچه چو دید  
 زاهد ز غم زمانه محسودن  
 ما از غم یار این چنین زار و نا  
 سنگ نیت که هر دو رگشده آخر کجا  
 اورا غم روزگار و ما را غم یار

مولانا آبی اندلی آندیا راست و پیر کز تعلیم و جودش عالی از سلطنت خسرو عشق بنوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا اول  
 امیر کرده و در مراسم عاشقی بتقصیری از خود افضی شده و از تاثیر صحبت منظور نظر مشوق شده آخر الامر در تبسیر امیر ای جا و نقل  
 کرده گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی صحبت مشغول و سجت نام غلام سیاهی و ابر در باغ موکل گردانیده که کسی را نکرده در  
 باغ شود مولانا بر در باغ ممنوع شد این دو شعر را هم در آنجا به بیه گفته رفته در درسی عجب مناده از مهر آب بجاری که مجلس آن پاد  
 قدر دان بوده روان بنود من بعد رخصت و غول بایر داخل آن مجلس آمد مونس شده دو بیت اول جان دو بیت است که عرض شد بحال نوشته شود  
 دو چشم فرس آن مجلس که سازی بویگاه  
 غزلیات  
 بر عا پانسی خواهم که باشم خاک راه

به خوش بزمیت رنگین مخلص جان خود آتا      که توان شد خفیه ز شوخی نجیب شایان  
 آرزو دارم که مندرگشته آن بجز      ده که خواهد گشت آخر آرزوی او  
 مرا گویند مشکلمای عشق از صبر بگشاید      مرا صبری اگر بودی بگشاید  
 زمانه هر دم آبی که دادی تو مرا      باشک حسرتم از حشم تر بر آورده

ظهوری اشک از صبه تر نیز صاحب یوان هست مدتی در بند وستان فوده عشوی در بجز تقارب مشهور به باقی نامه گفته در نظر حقیر حسی ندارد

اما بفضاحت مشهور شده دیوانه      ملاحظه و این اشار از دوستی  
 دیگران نامه آرزو دارم      این که ما را نکرده یاد می است

غزلیات

بطلعی خدمت سپیدی نگردیم      به پری خدمت فطری ضرورت  
 قصه خود میکنم ای محبت قاصد را      کاین چنین از نظر اهل بیخام است  
 تر کن هم صحبتی بل هوس مرد      من ندانم چه بگویم که ترا در کسند  
 یا فکر دل فکار میباید کرد      یا کشتم احتیاج میباید کرد  
 وصلی فانه می شنو اینها حکایت      ره کم نگردانم و کلگون زبانم  
 بندش بکش که بی کنه است      دشمن بخلط اسیر گشته است  
 که در ره تو بر ایسنگ پای کسی      بجا که پیریم اها دکار و میترسم  
 یک کار ازین دو کار میباید کرد      القصد ازین پیش نه ارم هست

ساقی نامه

کسی راهم در کعبه بخت سعید      که چون سایه افتاد در پای سپید  
 که پان گل که بان چاک دار      که سوزن ندارد عقب و دوزخا  
 جو دنبال ابرو کرده کرده      کمان سیه ناز زه کرده  
 زبان کرده این توبه خوش گل      چه باشد در جیب هم چهارده  
 خطاب تو مستقی ماه و شش      مرا نام چه پاره آه کش  
 بجز فاقه بزل طبع      بنا موس رندی به ننگ درش  
 منبع خوانان میخانه کرد      کلگون سرشکان چنان زده  
 سحای بازی مر سیدان عشق      لغازی مشک دکان عشق  
 باین دل که جزیه آهی اده      بختی که آید نکا هی اده  
 بخونی که آتش بجالم زنده      کجوستی که از کربلا دم  
 به بر حمی چاره ساز کسی      بجز ظهوری نیاز کسی  
 کسی چه بد ما تده چنین سنگدل      سرت کردم ای ساقی سنگدل  
 پاسا خباغان صد میکنم      تو دستنام ده من و ما میکنم  
 چو از صیب گل نکه بکن دیار      هوا سینه بر سینه گل نهاد  
 چشم لب در شکستن چرا      بر دیم در خنده بستن چرا  
 ندارد دامن توبه دشمن تری      بگویی در رخ که کشیدم سری  
 بجان تو کردل خرد هسته است      زبان بار این نکت برداشته است  
 علاجی ندارم قسم سید هم      ترا نوره خود از رستم سید هم  
 سوز کباب و سباز شراب      با فغان چکان و خروش زبان  
 بهم چشمی خوش نکامان شمه      بهم بختی تیره روزان و همه  
 یعنی شوی دست بی حسیت باج      بکن جهان سوز آتش مزاج  
 هستی که بر خاک باقی فاد      مدستی که بند قبا نی گشاد  
 بچشمی که در شمه غارت از دست      بقدهی که طوی عبارت از دست  
 بزنجیر نازش مفرمای با      که دیگر مندر بر سگات جفا  
 دلم بر دلم سوخت آبی کجاست      اسیر خاتم شده ای کجاست  
 ولی دل غریزهت خواش خار      مرا خوار کردی ز بی اعتبار

دل است اینک محبت و ناز آورد	ترا بر سر خشم و ناز آورد	اگر خشم زاهد منسوب و تنو	میخاند منسپردم او را بزرگ
مرغیم هریم مرآت کجاست	شقی و سانی دو ابر شام است	تو انکت بر من طسینور نه	تو یک تربت آب انگور ده
پاسا قی آن در برابر زورج	که بنا حصار است و همان برج	بده تا کشم کرد خاطر حصار	که عفا بسته خیل غم روزگار
پا مطر بار بر زده سا زکن	طرب میرود اینک آواز کن	غم و غصه چون مار که بر سگال	زد قفس سنی قاسان با پمال
نه هر سودلی مبتلا می کنند	بناظر فریبی چه مای کنند	کرمها چون در هیچ و تاب آورند	چه دلها که در اضطراب آورند
با فشان دست ما اندک است	به بر حسب ن بای زده شمشیر	شمان را فرور است مشن شکار	که آید بی مسید دلها بکار
خدیو فلک رفته عیاس شانه			
ز شیراز روزی با یمن جم	برون وقت دارای دارا ختم	ز مسید اهلینای تاه کسپا	چو کردید غالی در مسید کاه
با اینک شد از سپاهان دوست	سپه بر کنار و بی سیکه است	فغان مجوزی سر ره گرفت	عنان نگاه شفته گرفت
نظر کرد شه دید حیا تو	سراپا فغان از ستمکاره	که از فرقه باز داران یکی	بگردن کشتهها سراپا رسک
زمن بهر باز تو سرعی رپود	که مینم به از فرسیسین بود	بود پیر پی سایه پس با هم	همانی برون رفته از دام سن
زمرغان دایمی فرزون می طیم	شد او بسیل و من بخون می طیم	کلبقتس برین لشکر انکمن نظر	بچشم آیدت آن ستمگر مکر
ستم کش با سنج زبان بر شود	که عالی دوران بسته خیزم نبود	که ماند پای دم نشان کسی	بدانم خین و چنان نسبی
شخص نه مجرم سپه پی شمار	فرودمانه داور زنده سپه کار	بدستش یکی ناز زمین باز بود	که از رسیدن برایت نماند بود
بچنانی قدرتس سر از تن بکند	بخوارین از دست در پانکند	پس آنکو ز شکر سر بازخواست	زهی شاه عادل زهی بازخواست
چه در علم است بر حال آن تا شکب	که عبا پیش خورن از خود پورا	بران تا توان صید سپه داشت	که در دام از یاد هست با حقیقت
کلم سکنی ما دین است درد	که بسیار خواهی مرایا کرد	شعیدم سنی از شمان زمین	بخواه است از سوره خوتس زبان
	که ایمان امان پرور این هستند	همه و حشران خواهر این هستند	

حکایت

علی شایب فاضلیت اکابرش و شاعریت او فصل روش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در عهد محمد جوکی بهادر شاه رخ سلطان می بوده این قصیده که در شعر از او نوشته شده در مدح جوکی بهادر از او منظر رسیده نوشته شد

چو پرده از رخ چون شایب بردا بجان دل کند ستری خرد ای  
 غلام غمزه جادو و چشم خونریز است جان شجده بازی فلک بجز خوار  
 کا بقی امش محمد در مراتب نظم از تا کردان مولانا نسبی است با آنکه ساغر از یاد و کلمات فاعری گسیده و جامی از خفا معرفت چسبیده  
 در امر دنیا بسیار ابایی و قصاید در ساقب کشته و عنویات دارد و آخر الامر در استر اباد توقف نموده هم در آنجا بجام باقی وقت گذراند  
 از گوش کیش بد غفلت جو صراحت  
 صقیبه  
 ای رسته قضا بجان تو چون غمده برابرش تو خیر مرصع دم غنایت  
 مرغابیان جو هر در بای تیغ  
 شمع شنوار ز بل هر دانه انگور  
 امریک بره ز معرکه میا و صند

ای ز آن حال تو چون اشکبار افکنده شمع روی تو آتش درین خوش است کفشن دیرینه باجرای دوز بستر طاعت که ناشد در آن میان مکی  
 جاب آتشی اصلش از سادات آن دیار و فعالیتش بیرون از شمار گویند اقطاعش بر تبه بود که روزی در زمان آنکه در هرات بود و عقیق ساجه  
 مشول امیر علی شیر کوه اورد آید چون بل بل دل از ذعاف می باشد جمع با محتاج او را بسیار انجام نمود و از آنجا بیرون آمده جناب بستید بعد از  
 اطلاع فرمود که این حجره من نیست و حجره دیگر منزل کرد و یوانی درست کرد آخر آن مر بدارک غزال سرانی قصیده چند در شرح نامه دین نظر در  
 و بزعم حیرت خوب کرده که غزال را خوب میفرموده در دستش در جناب به عالم باقی خرامید و در قصیده امیر حاج شملخص میکرده که اسم دست هر جا که  
 موزون نشه ی مای  
 قصیده  
 میرد عذف میکرده

نماز شام که حسدین هزار سال تو	ز برده اش آرد آسمان ظهور	در آدم متالم بمنست آمادی	که در زمین نشاطش نوح مگر ده
عشای من چو خطای زمانه بی پای	بای من چو جنای ستاره محصور	بنام روی من بی ذلی نمکشته عیان	بدر دستندی من عاشقی مگر نلبود
بگو عقیقه چو فراد سپه زبان بجا	بهشت فتنه چو حسون با توان بکجا	حجاب دیده من برده صیباچ	کنند کردن من رشته سبزین شهر
نه باد در سر من همچو ناله سیرا	نه جام پرگفت من همچو نیکس محمور	نه در محرم از شمع اختران روشن	نه بیت مشرقم از دور آسمان مهور
ازین غمم تواند زمانه بسج کسی	بجز جناب و مول تو به منظوم	رسول با نسبی آشکاره ریح لفظه	که هست خاطر او کج علمه را کجوه
با این دل شکسته خیال وصال کرد	جزی خیال کرده که توان خیال کرد	زمانه دست مرا که بیست باره	خوش است که همه علمم اشعار برده

ملاحظه می در فن شاهانه خواندن سلیم خانکه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده چهل تومان مقرری یافته که لازم رکاب باشد و استغاثه  
 عرض کرد که من از دیدن دیدار ضبط خود نمی توانم کرد گشته خواهیم ته پادشاه را خوش آمده او را از خدمت معاف همیشه و مقرری برقرار  
 این قطعه در خدمت خرد گشته  
 قطعه  
 بسیار خوب گفته این است

دارم خراک که وقت جستن	کامل گذشت تقاب دم	تا جو نبش در مقابل	آسان بجهت ز جوی کندم
حزنی اوقات بهار سکندران	اشعار	در شریع خوشی هسته از دست	
زان پس که فاصد حق آن سیم بر آرد	جان صرف کسی شده که ز فاصد خبر آرد	عاده از من و بواز ملک بارند	ای من ملک باری که زمین جاندار

عبدی ما لدا علم مسافرت افراخته مشنوی در بره بر مخزن الاسرار نظامی گفته از دست  
 از آن پیشه بهر جوان در مجلس سخن گوید که میرسد کسی با او حدیث در دست  
 کسی که پیش تو اظهار شهنائی کرد ترا به نسبی خویش به سنائی کرد  
 اندر رمضان ز صاف دارم زود و زجزیره من کرسنگی بکن سیرد در خانه ما ز خوردنی خبری نیست  
 قاسمی امش میرزا محمد قاسم و از سادات جناب است مفاهری معروف و عارفی بطبع موصوفت و مشرقات در وادیه مشنوی نشسته  
 و با تمام خرد شیرین و بی و مجنون و شاهنامه که با اسم شاه طه باب مضمون توفیق یافته و دیت آخر در پارسی لیلی گفته مشنوی  
 کز راهبسان می کن از خا کان غیرت صد هزار کھزار روزی که میوی کل شود دست غازی نازند بهر مشنوی دست

شد ما حدسیم ناز نیش چون مال قلم در آتشش      سده مهر و پشت آن ستمبر چون رسته در زبانی تا سر  
 جاجرم بر آیدین عملش از آن ولایت آقا در اصفهان نمود تا با قدر و شاکر که مجد بگرده آید شمس الدین محمد صاحب دیوانست با پسرش بهاء الدین که  
 جاکر اصفهان بوده و در نقل عاقلان ایشان می بوده و تصدیق فرمود در هیچ ایستادگی که چنانچه این رباعی را در مدح صاحب دیوان گفته و قصیده <sup>منقول</sup>  
 در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از اشکالی بسیار خوب گفته قطعه      دنیا چه میزاست و کف خواب بر قطعه      پوسته بگردن خط میکرد و خط  
 پرورده او که در سردون دوتا      دولت زنده خدای کس را غلبه      کف سخت سگسته اش چون آب      با آنکه همه چو در مکنون آید  
 کف کس چسبند و آن یکی که مر بست      کز شکستن چگونه سپردن آید

که کرد کار کرم مردوار در عالم      قصیده      که کرد اساس مکارم محمد و محکم

سر و اهل محله بنگاه حسرت      سر طوک و دلا زارم ملک و اهل حکم      کلام او چه سخن حسدال در همه حال      مراد او همه عطا مال در هر دم  
 دم مکارم او بهدم کلام علوم      دل مظهر او مورد صلاح اتم      همه او و همه دل او در عدل و معاد      همه او و همه در او ملک و دارم بهم  
 عطا عالم و عادل سوار سعادتمند      اساس علمم سلام و سرور عالم      کف علوم و عطا در علمم و عطا      ساک روح و اسد صلواتی علم

علا لب از که خدا زادگان آید و مردی معاشر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده و در اوقالی حال بشیر از ره آنجا قبول تمام یافته  
 و در گذشته مناظره کوی و چوکان بنام سلطان جهانداد این برآسیم این شاه رخ کورگان بنظم آورده و از وصله نوازشات یافته و هم در آنجا در  
 بیاید باقی مشاعر در معجزه خواهد حافظ علیه الرحمه فون است شعری از او در میان بیت سوای این یک شعر نوشته شد  
 رفتی و کز تیرم چند ای که آب از سر گذشت      از عبت زان رو نمی آیم که پایم در کف

شیخ سده الدین جمعی است محمد از اولاد محمد ابن جموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبر است زایش میدان در می و تانوی و خرد و دیوان جیتی و مجازی  
 سیر سلوکش از همین یقین و خاک پاکش از تربت جوین است مدت عمرش شصت و سه سال و فاشش در عهد اصفی است و بقایان از سقوله شیخ او در

و غیره در مقوف عاقلان این      رباعیات      در با همی از و پشت افتاد  
 ای قدر تو معتدل نه بالا و نه پست      دی چشم تو محمود نه همشمار و نه      با بگو چنانی که چندان می باید      کس را چون تو محبوب نه بود است و است  
 در دل ز فراق چسبکیا دارم      در کار ز صریح بستگیا دارم      با این همه علم تو نبیند چنان      مشکن که جز این بستگیا دارم

شمس الدین جده خواجگ شمس الدین محمد صاحب دیوانست زیاد در این حوالش معلوم نماند از اشعارش این رباعی بنظر رسید      رباعی  
 چون بر رخ و لبر است ایام بسیار      عیشیم بجز دو بانده و شادی بچکا      در باغ سجای سبزه کونج بودی      در ابر بجای قطره کوا به بسیار  
 خواجگ شمس الدین محمد صاحب دیوانست در تبریز صاحب تکوه بوده و در سپری دانش پرور و مرید اهل حال و مراد اهل کمال و یکی از باب نوارنج اصفهان  
 کمال در رعایت اهل حال دو هفت سئوده تا علم مناظم دولت ابا قاسم است و دستا نشین کلمه امر او علی ضراب بوده و پسرش بهاء الدین محمد در  
 در اصفهان حکومت با استقلال کرده و نظر بفرورد جوانی و دستهار بر دولت ابا قاسمی دست از طریق رعایت کسیده و هم در جوانی شربت  
 ناکوار مر که چسبیده و از آنجا که کردش بود و بکار که بکارم دانشندان بنوده آخر بیعایت مجد الملک نیروی مجوس و عاقبت هم از زندگانی

یا یوس سده مجد الملک هم در آن زدوی با دوشش عمل خود گرفتار شده و خواججه مرحوم مزبور اشعار فارسی و عربی بسیار دارد اما بنظر بنده  
 این خدمت از تذکره جامع آورده در این کتاب نوشته شد غزلیه یا ترامن و فاسپ موزم یا من از تو جفا با موزم  
 کجا این دعوات توان یافت تا روم آن دعا با موزم یا وفا یا جفا ازین دو یکی یا با موزم یا یا موزم  
 یا تو حسدین و فاکتم صنما تا جهان را و فاسپ موزم این رباعی را مجد الملک بنواجر فرستاده و رباعی دوم را خواججه جواب نوشته  
 در بحر عجم تو غمگین خواهی خوردن یا غمگین شدن یا کسب آیدن خصی تویس تویس من نیز دگاه من سرخ کنم روی جان یا کز  
 یزید شاه چون نشاید برین من غصه روزگار باید خوردن این کار که پای در میانش دای هم سرخ کنی روی جان هم کردن

این رباعی نیز در جواب بدرالدین هاجری رباعی که قبل ازین مذکور شد خواججه فرموده است

سینه بوسه بوسه چون سینه بوسه کور از سیاهی تو بسج لفظ از کجای من ماند از جایی غلط چو بان به بدست درنده خط  
 و این رباعی را هم در مرثیه فرزند خود رباعی بهاءالدین محمد علیه الرحمه گفته نوشته شده

در عالم تو حیرت بر آمد بجزه من از غم تو چو کوزه با شمش دور تو بنو بستد ی جام پر ایچان چه جام پر کردی تو سنا

عطاء الملک برادر خواججه شمس الدین صاحب دیانت و تاریخ جهان کشت از رشحات علم سحر بیان اوست و سلسله ایشان یکی صاحب مال  
 و مرتبه اهل کمال بوده اند که بعد از تقدیر مجد الملک نیروی عطاء الملک بسبب صدق و درستی در خدمت او توان ترقی تمام حاصل کرده  
 مجد الملک رکشته و جدا و لهجت پاره کرده و پربازو او را بر صدی فرستاد و این رباعی را درین خطاب گفته و رباعی بر او ایت که نوشته شده  
 مردی در سرد فرشته و پرنده جوینده بکمال و تو قهر شدی اعنای تو هر گلی گرفت قیسی المصه مک هفت جهان بر تری

جام از اعلیم چهارم طوس صحیح و عرصه ایشان از قنات و فاکس هزاره زنده پهل احمد جام و اکثر اولیای عالی مقام است

زنده پهل احمد و هو ابو نصر بن ابوالحسن است از اکابر شیخ عظام و از امامه اولیای ذوی الاحترام در علم تقوی تعینفات مثل شرح  
 و غیره بسیار در دعوات و مکاشفات او از تعداد دور و در مذکره الاولیا سفارست درشته شده و در عالم فانی کرده انفا حاصل سال

سال او با عدد نام و مطابقت است این چند رباعی از دست

تا یکسر موی مستی از تو باقی است آئین دکان عود پرستی باقی است کعبی بن پندار شکستم رستم آن بت که زنده پرستی باقی است  
 چشمم که سرشک لاله کون آورده بر هر مژه قطره ای خون آورده نی نی بنظره اشعاع خورشیدم از روزن دیده سس برود آورده  
 که ترک وجود غم فزاینده کنی که آرزوی حیات پانده کنی آینده عمر خواهی از ره فرزون در ره چه کردی که در آینده کنی

پور بها از معارفان ریاد جام و از تلامذه دکن الدین فائیس و مدتی در خدمت خواججه شمس الدین مجد صاحب دیوان بوده است

بار قطره خون کوراهمین خوانند رباعی که در سباده خرد و این ستم خواستید

گر شد گدی ز درج تو نیست کم در شن گت هیچ ملکیت کم صد ماهه اطراف رخت می نماید کویا نس ستاره زهر و نیست کم

مولانا جامی و هو بوالدین عبدالرحمن مولانا ایچاب و روحانی جام و در ایل حال تجمل عیالات پرداخته در اندک زمانی سر راه فضل و کرم



کر دیده همت بلندش باین معنی فاعلت نکرده دست ارادت بدست تیغ سعد الحق و اندرین کاس شغری که یکی دی از مریدان مسلک نقصدی بود  
 داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاہدات مشغول گردیده و مقامات عالی و درجات متعالی دریاخته آخرالمرصیت کمالات نفسی بدو رسیده  
 رسیده علم و ذکا و بتوقی در آن محبت ترک دیار خود کرده بفضیلت مستغنی می شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشتند و در هر چه  
 سخنوری استادت و یوان غزلیات و رباعیات نام کرده و هفت تنوی بسک نظم کشیده مشهور بسبب سخن بعد از ختمه نظامی کنی بیابان  
 امتیاز ملاحظه شد و در زمان سلطان ابوسعید و سلطان حسین بربذای باقر اعزاز و محترم بوده و در محل شان و سایر اهلان و جویش معتنم

۵ در سایل بسیار از اکثر علوم نظمی و نثری و فارسی و عربی بدنیجرب نوشته که اکثر آنها بکلمه بجز مولانا بقدر نظر رسیده پشاه البتو و نو  
 قضاات الاشراف شمس اللغات بلوایح شرح قصیده این فارغ و شرح بیت امیر خسرو و سخنان خواجہ نارسا و ترجمه جمل حدیث است  
 مولوی بوخواجہ الفار و مدارستان شرح رساله مساکت پنج در ساله عرض و قافیه و مساله موسیقی و این قبضا و ترجمه شرح مشکلات بکلمات  
 رساله مقامی یوان قضایه و عملیات و رباعیات و مقطعات و ترجیحات و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدین موجب است بملک  
 سلطان بسال و تحت الاجراء بسجور ابرار و یوسف زلیخا لیلی و حسین و خردنامه اسکندر و بعد از سفر خیرات و کاز عمره و نفیس متباد  
 لیل که مشتمل بود از دنیا و حلت کرده بعالم فخر رسیده و مکان ذکات فی مشورته این اشعار از اشعاب و درین کتاب نوشته شد و در بعضی کتب

اصبت ز ایراکت یا نحو الخف  
 این کمن باغ کوی مبلوی خا  
 زیر گل شکله لاجی شجره  
 سلکت محبت ما پتو کسته است  
 دریم ز منزله کوب چاه  
 برانی بگری پان ز خون مکران  
 رچی به حدایا اسنگدل جوان  
 وادی غنص که بر تشنه درونایا  
 پشنامی از دانات با سده مراد جا  
 بجانب سفر آن ترک شد خورشید  
 ز سببم با تو مسیر ما  
 چه دم یاد دلی را که خراب از دست  
 بر من دشمنی تو چرند که سدا  
 نازین طبع ترا از کله چون بر کاف

بهر تار معدهم تو لطف جان کف  
 تست بکدل که نه زان باغ خار است  
 اگر جمعیم تو شیا چو سینه  
 پتو در روی زمین سنگ شده بر جا  
 از غلی متشنه لب مردن بر اطراف ما  
 با طاقی و سپهری بن پرنا تو انما  
 رکتس از خون دل تشنه لبان سیرا  
 یا از زبان آنکس کو گوید از دنا  
 بفر و بیدم اگر که ام سور شد  
 بی تو اگر ز سببم آرزوست  
 عیادت میکنی سایه خود را  
 عیادت میکنی سایه خود را

در بعضا

اول با لغزه خور برکت جانی  
 من ندانم کس پیش تو کوی ستم  
 بچکار آید دراک بجای من نیاید  
 صید چون اجل آید سوزی صیاد  
 بدستکس دن من ستمی بسکوت چید

۱۵  
 ۲۰  
 ۲۴

کسی کس نیست طاقت که خیار استند	مخیا تاب آورد که هر من نازک استند	جای تو بر خوشین خود عاقبت بدی	نیخواهد که دست میخکین بر دست منند
سردن در مایه سنبلی من سپرد	سزاه تر در کنار یا من سپرد	جلوه شاد کل من سوز جمله نوا	سبب ناله مرغان شبانک پر
ز جوت بر لب آمد جان غمناک	الا یالیت شعری این اتفاق	هر جمعیتی وصل تو جویم	لعل استه بجهستی و ایام
منانی هر شی آیم نگویت	کرسان در دیده سینه جان	بجرت با درود دیوار گویم	اولا یار بیج سسلی این سلکان
۵ ای که بزاری دن بسبکی اینک سلا	وله نصیب	کوش بر سینه من بشنو زاری حال	
۱۰ امر علی باللیات حیانم	و ابکا علیا لیکه بنام	کمن جنبانی کرین مش دشت	در و سلی دال سسلی مقام
در یخاک زده در کوه قبیاد	جان ملک و جمعیتی از نظام	در آرمکا دغزالان موش	چر کشته کوران ناکشته رام
قد مکار بکت خزان شده	کند ز کاه ز افغان نا خوشخام	نه بد است زان جنبها جز نشان	نه باقیست از جنبکی غیر نام
سستو منای آن سینهها ز بر خاک	ز هم رنجید چون دریم عظام	ز آمد شد با دلفنا نشان	کسسته ز هم چون همو در لیسام
۱۰ کند جامی از جهان دل بویان	وله نصیب	هنزاران تخت روان و اسلام	
۱۰ از کلم ساز کی مرغ خدا یا که برام	سوی مرغان در ده گوشه با چشم پریم	بنمای صادر استسیرانم که خوشی	چون خواهم چون بخشین باری سینه آور
۱۰ هستم ز میان غلامت اما گریز با می	صد بارم از فروستی بگریزم و سپام	کر چه در دل ز غم عشق تو باری دارم	لندانه که باری جو تو باری دارم
۱۰ کردم از رخ سبزی سنگ که این عطر	یا کاروی در سب سوار می دارم	سر بز انوی غم مانده و خلقی بیکان	که جو نبان کر اندیشه کار می دارم
نه زهد آمد مرا نافع سیزم حضرت است	وله نصیب	غم خود دور رسیدم ز بیم حضرت	
۱۰ بجای کامل نشان ز بید فرسوده	که راه قریب باید دل که دالود درو	ای چه سیران سنگ تو بر سینه دانا	نخلک م از لب میگون تو شیرین دانا
۱۰ بر در هر نظر ابات که تخم ناز او	با دمجردن ز سنگ شرم خرم گنگ	میزدم علقه که آمد در درون آواز	کای ترانختم زده لبت کرد او هر منان
۱۰ ساکن خانه و مدرسه سانس گز	کنج میخانه ما غیر وطن بی وطن	لاف قوت مزین ای پنه لایع گز	زیر این بار کران پشت هم پیل تن
۱۰ جامی این نظم حسن که نغمه شوی فارس	صافش نام نهد خسرو سیرین دانا	چون نیست بختی آنکه من بکدم نوم عمرا	با دیگران میگو سخن ما بشنوم آواز
۱۰ ای مراد لبه دول آرا تو	دل من کس ندارد آرا تو	هر فایر بی محاسبان	مرهم زخم پی حرا و اتو
۲۰ سلام الله ما ناست حلامه	لفقه الا لقا و جادات عا	علی اکناف و اد حل فیها	معا دو با سقا ده و سلا م
خوش آنکه وارث ما را از ما زمانه	دو تن ضمیر پری با خوب روحا	سبک در جهان فلک ز چشم سیدم	بر که پد امیوه از دور بندارم تو
۲۰ عارعت و لایح بی الا است	رباعیات		احباب جنب کشته است است
۲۰ رباعیات	ظن میردم که از فرام گشتی	وانده لغت لغت ما گشت لغت	رباعیات
۲۰ پاب نه از تبارق شربت	بی آب ز خجال لب شیرین	تو خنده بان چشم من چون بر	با قد خمیده بر سر با لیت
۲۰ یارب بر ما نیم ز حرمان چه نود	راهی در سیم کوی عرفان چه نود	بس کبر که از گرم مسلمان کردی	یک کبر که کوی مسلمان چه نود

کنجش ضعیف تو ام ای مایه ناز / افاده بام تو بصد عجز و نیا ز  
 هر روز روم شوی گلستان غنای / چون خنجر که پان بسوری زده جان  
 شد فصل بهار هشتم از خشم هلاک / دارم جگر کباب و جشمی نمانک  
 بگذر بهد یار یارم می یک شمال / بر خاکد رشن بجای من دید اقبال  
 یارب زد و کون بی نیازم کردا / وز آخر فرسودنم فرام کردا  
 مگر بیخ جهان که قصه خورد و کوهان / درج است در آن پو شهر یاران چنان  
 ای حسن بنان ماه سها از تو / دی جانب شان میل دین ما از تو  
 ای در دل و جسم در شکل زبده / مشکل شود آسوده ترا دل زبده

مولانا مثنوی اشش مولانا جدا فقه از شعرای نامی و همسیره راده مولانا جامی و در سنون شعر بطرز مثنوی مایل است و چهار کتاب در جواب  
 شیخ نظامی برشته نظم کشیده اولاً مولانا جامی مطارخ این مطلب کرده مولانا بحسب این امتحان قطعه در جواب قطعه فردوسی که قطعه

در حقی که تلخ است او را سرشت / کوش بر نشانی میاغ بهشت  
 سرانجام کوحسد یار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

اگر میضه زاغ ظلت سرشت / نبی زیر طوس میاغ بهشت  
 در آن میضه دم در در چسبیل / شود عاقبت بچه زاغ زاغ

و از مولانا جامی خلعت و تختین یافته مشغول گفتن مستویات شد بهر حال در قصه جزیرت جامی که یکی از قصبات جامی و مولانا شاعر نیک است  
 چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و شهر او فاطت در آنجا نشسته و شبه صحبت از آنجا همان گشته بود تا در استله که شاه اسماعیل صفوی بعد از آن

خراسان متوجه عراق بود بقصبه مذکوره بجهت زیارت شاه قاسم انوار مدس سره وارد شده و بپیر و تاسا بهر باغ مذکور رسیده در بهشت  
 از باغ و حقی که از آن باغ سب پر آورده بود و اعل باغ کرده مولانا اطلاق یافته استقبال نموده بجز اسم بندگی قیام نمود و بعد از بعض احوال شای

بمزال او قدم نهاد و از کمال مراحم بر کلیم فقرا نشست و ماحضری تناول نمود و مطالعه شعری بهم نمود بعد از استماع باره اشعار بحسین نود  
 او را بظلم فتوحات خود ما نور ساخت مولانا انگشت قبول بردیده نهاد و بقدر کبیر است بظلم آورده کتاب حیاتش بجام اجل حشتم هم نمودند

و توفیق تمام یافت و در همان باغ مد فوست شد این اشعار از اشعار او درین کتاب درج شد این است از بهفت منظوم نصیب سزنده  
 ای سپهر جمال را ساعه نو / نکته چند گویت لبشو  
 هر که چهری بر ایگان بهشت / نشانی اگر چه جان بهت

تا رخت ساده و چهل بود / می محور کرد سلسل بود  
 پیران را کند دو کار خراب / موس زینت و هوای شربا

ای سپهر جمال را ساعه نو / نکته چند گویت لبشو  
 هر که چهری بر ایگان بهشت / نشانی اگر چه جان بهت  
 تا رخت ساده و چهل بود / می محور کرد سلسل بود  
 پیران را کند دو کار خراب / موس زینت و هوای شربا

۱۵

۲۵

بر زن جامه سرخ و زرد آید / این چنین جامه تنگ مرد آید / زرد و سرخی که لایق مرد است / اشک گلگون چسبده زرد است  
 چه مردی که هر کس که نامش شنود / شرف نام / در زن نباید از دور وجود / درم غمی بی نهایت گرم  
 بدو ختم شد رایت مسدود / چه بر حدس آئین سنبری / فی آورد تا ب پذیرش گرم / چو کشی که اشد به ربای خون  
 ز خون دلیران و کرد سپاه / زمین گشت سرخ و جوانه سیاه / سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زده خون تراوش گرفت  
 کز خردا گشته وارون همه / چو دمای عشاق پر خون همه / نه از قتل کس نیز انفعول / چو بلا طبعان بر هم دل  
 بر زمین بخون یلان گشته فوق / چو تاج خروسان جنگی بفرق / ز صفهای مردان این قبا / یکی کوچ بد از سینه قبا  
 فدا دران پهن دشت درشت / سر تا زمشیده چون خادو / ز صفهای مردان این قبا / یکی کوچ بد از سینه قبا

رباعی

خوشان زین الدین ما عدا ز خویشان و کلید دار سلطان اسکندر بوده این رباعی از دست  
 این عشق که اشک سرخ در رخ زرد / گرم گرفت تا دم سر کسند / زین عشق زرد و خود حکایت کنم / ز رسم که دلت ز درد من در کسند

رباعی

نوعی از اهل آند بار است این / غزلیات / چند شعر از او درین کتاب یادگار است  
 ز دوست غیر خیالی ندیدم رسم / که دوست پنیم و گویم بدست / کمان که مو سیم کوبه از شراب کسند / بقل خود هر پیش از اهل کسند  
 فرصت نداده جز به شوخیم که در دست / خوبی حکم ز ناخن و خوبی پارو / صدای شیشه ز خرد گوشت شیرین / خوش است اما صدای تیشه خرد از آن

رباعی

خوف که ترسج ل و غرس لوه ولایت با خرد زوزن کسبجان از توابع آنجاست و انعام شرای آن ولایت بر تریب نوشته می شود  
 این جام از اهل خوفت و طبعش مو تکلف شعری از هر مقل گفته و ملاحظه از همین دعوت اکتفا بهت اشعار  
 بر بود دل ز بسیم بگره استانی / صنعی من فدای قری شکر دان / بدو جمع سحر سازی به دهل لغزی / بدو لاله و نوازی به دانه کستان

رباعی

تاج الدین اسماعیل از با خرد از افکار بس / رباعی / شری سوی این رباعی بنظر رسیده  
 اید دست اگر داد کنی و در مباد / من در همه طبوبات در خواهم / جانم شود مگر به دیار تو شاد / روزی که ترا به بسیم آرد ز میان  
 رباعی اشش مولانا سعد الدین خویش است این مطلع از اشعار اوست / نیست در عشق تو چون من در درد / اینکه در دم را بنیدانی بود در درد / چو در

رباعی

شاه سبحان صاحب غم کن الدین محمود اصلش از سبحان من توابع خوافت و پوسته خدمت او لیا را بجان نمودی و در راه لازمت صفا بجان بود  
 از حضرت خواجیه مودود صنعی که مرشد او بود شاد سبحان لقب یافته داشته لغافم بقا شافه این چند رباعی از او نوشته شد - رباعیات  
 مردان خدا میل بسبی ننگد / خود بینی و خویشین پرستی بچند / آنجا که مجردان عشق می نوشته / غمی نه تنی کشند و مستی ننگند  
 خواهی که ترا ز غمت از بار رس / میند به هر کس تو آرا رسد / از هر کس میندیش زخم زرق مخور / کاین برود بوقت هر کس با چای رسد  
 خواصی کن کت کهر می ناید / غواصان را چای پستری باید / سر رشته بدست بار و جان بگفت / دم نازدن و قدم ز سر می باید  
 که بر ترا از آسمان بود منزل تو / وز کوی ترا سر رشته ناسد کل تو / چون مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین بود سعجیای محاصل تو

رباعی

حماد الدین از سعدی کامل و از بحرهای واصل و از زیار با خرد من توابع خوافت و از فضل خدمت شیخ نجم الدین کمری گویند در یکت از این

رباعی

این عشق که اشک سرخ در رخ زرد / گرم گرفت تا دم سر کسند / زین عشق زرد و خود حکایت کنم / ز رسم که دلت ز درد من در کسند

رباعی

تاج الدین اسماعیل از با خرد از افکار بس / رباعی / شری سوی این رباعی بنظر رسیده  
 اید دست اگر داد کنی و در مباد / من در همه طبوبات در خواهم / جانم شود مگر به دیار تو شاد / روزی که ترا به بسیم آرد ز میان  
 رباعی اشش مولانا سعد الدین خویش است این مطلع از اشعار اوست / نیست در عشق تو چون من در درد / اینکه در دم را بنیدانی بود در درد / چو در

رباعی

شاه سبحان صاحب غم کن الدین محمود اصلش از سبحان من توابع خوافت و پوسته خدمت او لیا را بجان نمودی و در راه لازمت صفا بجان بود  
 از حضرت خواجیه مودود صنعی که مرشد او بود شاد سبحان لقب یافته داشته لغافم بقا شافه این چند رباعی از او نوشته شد - رباعیات  
 مردان خدا میل بسبی ننگد / خود بینی و خویشین پرستی بچند / آنجا که مجردان عشق می نوشته / غمی نه تنی کشند و مستی ننگند  
 خواهی که ترا ز غمت از بار رس / میند به هر کس تو آرا رسد / از هر کس میندیش زخم زرق مخور / کاین برود بوقت هر کس با چای رسد  
 خواصی کن کت کهر می ناید / غواصان را چای پستری باید / سر رشته بدست بار و جان بگفت / دم نازدن و قدم ز سر می باید  
 که بر ترا از آسمان بود منزل تو / وز کوی ترا سر رشته ناسد کل تو / چون مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین بود سعجیای محاصل تو

رباعی

حماد الدین از سعدی کامل و از بحرهای واصل و از زیار با خرد من توابع خوافت و از فضل خدمت شیخ نجم الدین کمری گویند در یکت از این

آخر الامر کارش بجائی رسید که ملاطین عظام مباده در رکابش فرستادی و هم در آنجا در سینه موافات ما شد در تعیین

مهر این رباعی را گفته که در اول رباعی

کر من کنه ددی زمین کردستم عفو تو امید است که گیر دستم کفیی که بدوز عجز دست کیرم عاجز تر ازین خواهی که کون جسم

ناکی بود این جور و جفا کردن تو مهوده در خلایق آزدن تو تنی است بدست اهل دل زهر آلوده کبر تو رسد خون تو در کردن تو

علاءالدین از اکابر صفهای ذوزن حسن تو ایج خواست و بعضی از اصاغر سلطان خیر دسته اند و اشارش بنزد لالت بان میکند اگر چه در

ملکان شاه است و صاحب نجات تا بیخ فوتش را با تا بیخ شخصی که در سینه واقع است عصب داشته و تفسیق روانین جز این توان کرد

که شاید اندام دور بینی باشد با سحر همتیه طبع خوشی داشته این چند شعر از او است

شکفته چون گل نوروز ز زهد آینه بر بنده خانه خرامید باید ادبکاه ز جای بسته و نوش دیده بر پاشا چه بوسه که زدم لا اله الا الله

پاکت گفت که شد روز وصل شد روز زهر پیش سوز و زنج پیش نگاه فریاد بود صواب از آن جنی و مسلم شدی بر آینه بر روزگار روز پناه

کنون که که و عهدت مدهای روزی یکی ز وصل من و دیگری ز عهدت نشانی

فاحی اسمش مجدالدین از صفهای دیار خوف و بیکارم اخلاق انصاف داشته کتاب در فتنه انخله بر ابر کعبان شیخ سعدی از تعقیفات است

این قطعه از آنجا درین قطعه کتاب ثبت شد

ابلی مروزی سبب هر روزی باز در برد لانه خری لاغر و ست و پر فست بودم در دوزان و استخوان بودم

بست دلال و بت در پیش کرد جنبان سبزه و شش گفت کای تا جان و در هر و آن که خردم کسی جوان و مردان

مروزی گفت ای جوان یا دم که چنین است پس کس درم پوسته پاد لعل سیرین فرزند مسکین در تلخکانی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین شیرین میگفت و جان شیرین پیدا

کلیک از اولاد بخت زوزنس و باین جهت کلیک را تخلص قرار داده که اشش معلوم غیب و این یک شعر از دست

شب عیدم بصدح کرد اشارت فریاد من و نیازی زد که جانم که و جانم که

سیر و اراز بیا و غنچه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر غنچه جمعیت در آن بلای مشهور مانده

او حدیثش خواجه اوصد الدین از اعیان سبزواری و از خاندان ستوفیان آند ما در در فنون علوم ستیا احکام نجوم بی نظیر بوده و نظیر آن

نخست علوم و فضلا و مطابعه اصطلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بیشتر به ستاره سید و بریاض جنان خرامیده گویند

در مدت عمر مجرد بوده و تا اهل چشمه را کرده یکی از مصاحبان حواجه را با اهل ترغیب میکرده این قطعه را در معذرت نشاند و علی بن ابی طالب

همی میگفت با او حدیثی سخن کای تو آگاه از دوزخ و در گران هم با ستیاق بکلی فضل را با کس از هم با استعداد و حکیم سخن را هم با

مریم طبع کمر زایت چه اگر دست چون میجاری شده پوزن ابایی جان مرد را هرگز نگیر و چه در وقت رخسار تا نور زین نه پوزن چه پندار و در دنیا

حیف باشد غنچه جانم چه در کینه خیدروزی کا ندین با غنچه جانم کس غنچه ای یا سینه که خواهد سید نعمت کرنگو خوانم نمی آید بخیر یکی کمان

۲۰  
۱۵  
۲۵

وصلان بر چند باشد مشهور گویا روح راحت کفیل عیش و عشرت  
لیک با او شمع صحبت در می گیرد از آن من سخن از آسمان می گویم و از زمین

میرزا بیخ الزمان از اهل آید است و از صاحب ضیاع روزگار است و این سه شعر از ایشان در این کتاب نوشته شد

برند نعشم که گویند می گمان بهم که پر میسکه نبردیم بر دوش

غله را از کف بمانی شرای می دهم که بجای داد آورم من بانی می دهم  
یا آن خواب گران که در سوزید

میرزا صاحب از اهل عالم آن ولایت و این دو شعر از ایشان نوشته شد این است اشعار

بعد عمری که گاهی جانب من یک صد که بر تکی موی شبنم می کند  
کرم سازه تا در قفسان را بر تو خوشن

عبوری که یه صاحب دیوان است اما بعلت من عظیم استعارت من نظر نرسید و این سه شعر از مذکره دیده نوشته شد این است

مخدمت تو چنان در جنبند آهنگ غزلیات که دست بسته دارم میرسد

چون کبوتر گشته میگردم خوشتر از کبک گشته بکند ازند شاید بگنیم کوی  
نکویت که بن یک باش در باغ غیر همین بس است که بکند از بدایت کوی

در شکی استش مولانا شرف مدلی در کائنات بوده آخر الامر که گمان رفت و در آنجا بر می پرده و از آنجا نوادی خاموشان مشتاقه است

عبیب موفانی ما نکرد و مستم یارم هر کس میرسم شکر و خای یارم  
پیر هنجی من که شناسی که افغان بعد عمری غافل از کوشی خبر یارم

شاهی استش افلاک این جهان که این از اولاد سرداران است در خدمت با سینه میرزا زار نشسته سادست داشته گویند میرزا شمس جمال الدین یکی از

سرداران را که در دیده و کشته چون در عهد شاه فرخ سلطان فتنه سرداران فرزندش روی با سینه فرزند زور سگار و چنان اشفاق

که اعجاب و خدمت موقوف شده اند امیر شاهی به نهائی در خدمت شاهزاده مانده بود شاهزاده فرمود که بدست در طراک دشمن در حسن مثل امروز را در

کند آشتی شاهی متغیر شده گفت پیری که در حرفه پدر نباشد او را بجزم بدستوان گرفت و لا الله و الله در آن فری من بعد از خدمت سلطان

کرده در سبزه دار تعلیل ز داعی که دست شاعت کرده بجز مدلی که زانیدی و در آئین معاشرت و حسن اخلاف بی نظیر بوده و در فن شعر

بغزی سرانی را خب هفت در دو سال عمر یافته در ششمه در استر با و بجالم باقی ستا هفت نفس او را بر سوز آورده دفن کردند این اشعار است

از ما سخن بشنو و با ما سخن گو که جبر تو بسیار شنیدیم سخنها هر که از چشم بر صپ من است که بود میهم من رقب من است

مبارک منزلی کاخانه را ما بهی حسن به جایون کشوری کا نعره در میان به ذریع و رحمت کتی در جهان ل مشهورا که او ضلع جهان کا جی جهان کا سخن با

بشرطی شد فیض عشق شاهی که فر داد من خاتل بخورد تو شهر یار جهان ما در پیش تو ایم وطن گدشته سخنان ز بهر تو ایم

مرا تو که چه به منی و رو بگردا و لم هکون ازین آرزو کردا

ایدل همه سباب جهان جوسته که باع طرب بسبزه آرد است که در انگاه برین بسبزه نسی چون ششم نیست و با باد در خاسته کبر

مکاری است قاضی احمد طالب هلمی معقول و در نظر علی مقبول و طبع خالی از سلامتی نیست که بند جانی خوش صحبت و مدتی در قرون ما

در امتحان مدتی ضایع گن سپردا غزلیات کمال محمود بوده این اشعار از دست غزلیات یکدم غافل بس بود این سخن بی بی

بشما فکری بش این در سرمم  
 کیرم سینه آن سنگدل تا یتر کو فریاد  
 چه کردم که هست را انگذرم سر پند  
 اند اند که بغیر از دل من جانمی هست  
 بجز رقب که در آرزوی هر کس است  
 کسی ز حال من تا توان خبر گرفت  
 ز تو طاقت جدائی بل من که ناز  
 زمین آنکه صبر جوید ز دم خبر نداد  
 نظر بروی نگو که گناه خواهد بود  
 چه ناهما که بجزر سبیا خواهد بود  
 ای هم نشین منی بدلم چون بگری  
 باری فرون کنن بسلامت علم و کرم  
 یکدم غنیت است فکری و مسائل  
 تا بر سر از فراق چه آید دم و کرم  
 چنین برزم تو خود خوار کرده ام خواه  
 زمس که از پی هر کس شاده آمده ام  
 فکری هیچ و سازی نداری آید

۵ که شما با سکان کوی او فریاد میکردم

قابلی از احوال بر زادگان شبر و از آنست چندی در درون سکنان و در آنجا نوشت  
 و امس کشید از من آناه سرد قامت  
 این حسرتم بیل اندنا و این قیامت  
 کما می غندی در خدمت عیال جامی مشغول تحصیل کلمات بوده که بتدبیر انبیا، ائمه بن یوسف و لده مولانا تعلق خاطر می داشته و در هرات فوت شده است  
 آنروز یاد باد که باورند اشتمم  
 که سپیدی شگفتی از دور کار داشت

سوئی بخش هم و کوی تو ام آید سپاه  
 روی کل دیدم کل روی تو ام آید سپاه  
 بر آب وقت رقص گلشن خست فنا  
 یا باغبان ز شمرت گلر آب داد  
 کمالی مردی پاکیزه اعتقاد بوده اکثر اوقات گوگب طالعش در وبال شاهنامه در فتوحات شاه خراسان صوفی با تمام رسانیده و از سستی اقبال  
 بنظر پادشاه نرسیده عرض این شعر از و بنظر رسید نوشته شد  
 یا در اسما با التفات پاریت  
 عشق آن حقیقت است تا حقیقت آن یار است  
 چون مرادش خود شیرینی بگویند  
 که کسی این همه غافل شود از دشمن خویش  
 کشته غیر از زبان من نصیحت آن جناب  
 باین تقریب سخن باین دشمن کند او را

۱۰

امس میر خرد برادر میر کلان میر و از سست مردیت با فضایل و خوش طبع و نیکو صفات این دو سست از اشعار او است غزلیات  
 باین شادم که باشد با سر کرم کجا  
 که یادی سید از اعتقادش بر جفا کنی  
 او در حجاب از من من منتقل آید  
 در حیرتم که چون ظلمت کام دل آید  
 میرزا محمد از ساد است کسکن من محال سیر و او در هر حال بسیار شیرین زبان است این چند بیت از اشعار او در آنجا ثبت شده و این است  
 اول عشق است و از حیرت ندانم چه بگویم  
 غزلیات

۱۵

جور و سپاد عایتی دارد  
 سو قاتی محفاتی دارد  
 شهوار اکتبیده دار حمان  
 بر در مندی حکایتی دارد  
 فریاد از آن ز کس می که تو دردی  
 آه از دل بکانه پرستی که تو دردی  
 ترسم که یکی ز اهل خانه ندانم  
 در کشتن این طایفه دینی که تو دردی  
 سمان شهرت خوش آب و هوا با پیش در کمال صفاد همایش معتدل و آتش کو ارا و متفصل بجا که خراسان است این مدتی حرکت نوشته می شود از اینجا  
 دکن الدین صاین از قاضی زادگان آندیا است در عهد مظان تیمور خان که آخر سلطانین حکمرانیت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق بر  
 خواندن داشته در پیش او مشغول تعلیم بوده گویا معلم مزبور کنایه از بلا و متعلم مزبور مسکرو و بانظره چون این معنی نوشتن زده باشی سکن

۲۰

عالی کردید امر بحسب معلم کرده بعد از  
 رباعی  
 چندی این بدعا می گفته اند خدا صی : در  
 در حضرت شاه چون قوی شده با  
 کفتم که رکاب را زنده فرمایم  
 آهمن چو شنید این حکایت از من  
 در تاب شد و حلقه بند بر با عم  
 شاه علاء الدوله از اهل سلسله صوفیه و با کمال آدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد از دوست  
 رباعی  
 صد خانه اگر بطاعت آباد کنی  
 به زان بود که خاطر می شاد کنی  
 که بنده کنی ز لطف آزادی با  
 بهتر که هزار بنده آزد کنی

۲۵

همینست از شعرای همنان و در آنجا با هم صیاحی مشغول و می گفتند که اصل شیرازست و این اشعار از دست ثبت شد اشعار  
 هزار باره اگر دل زنجیر یار شود مبارک من کی حسنه از شود بهر خندان تو خوابم بسبب راه که که دل کند بجزا بهر بی نجاه  
 سیستان از اقلیم سیم طویش از جزایر خالدا ت و عرض اوله از اینه که شب و حد و وحش از حمان کرمان و از یکطرف بغزین و از یکچانب پلای و هند سیستان  
 آند باره اسختمان و نیمه و زوز ابلهان نیز گویند و صاحب هفت اقلیم بازه انور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوفه دیده نست چون صغیر ندیده است بغزین است  
 ابو فرج بخری استاد حضرت است و چون عهد سلطان بخری ابو الفرج نام شاعری بوده و ابو الفرج مزبور در عراق آل سحر است که از جانب آل سامان حکم بود  
 خراسان بوده در سکا میکا امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده حبس محکم امیر ابو علی است و مزبور در بخری آل سلطین کوشیده بعد از  
 تسلط سلطان محمود حکم قتل بر او شده بلاخره بهاعت حضرتی شاکرند که کتبت اشعرا می سلطان بود گناه او بعضو سفرون شده گویا سجری خطی مشهور است  
 و اصل او بسین جمله و هم وزای معجز است چه اهل آند باره در سکر می گفته و بغیر از این دو شعر شعری دیگر از او نمانده تحلیل شده و هر شعر دیگر که نام او بخری  
 است

۵

از ابو الفرج قصیده

حقای مغربست درین دور خرمی خاص از برای محنت و درد است  
 هر کس باقه در خویش که قادر محنت است کس دانده اده بهرات مستی

قاضی احمد لاخر از مستعدان زمان خود بوده چون در او ان او در سیستان قاضی دیگر استم بوده که بخلاف او همین بوده لهذا قاضی مزبور ملاغری ثبت

یافتند که وقتی از حاکم سیستان بچند بعینه بار رفته و این دو شعر را از آنجا گفته نزد حاکم مزبور فرستاد

ششما بگرم عذر بنده را به پیروز رحمت دوسه روزی اگر کنار کنی  
 زیاده منع تو توانم و نکو بهم نیست که می خوردند صریفان و من نظر کنم

طبعی از اکل بر زادگان سیستان است این یک شعر از او بنظر رسیده نوشته  
 زود از برجم حسن بکل آسیر بر غیر باقی نمانده جز نفسی زود بر مختیر

مردی عاشق شده و خوش طبع بوده این دو شعر از او نوشته شده

بخری که شب بجزان دل جویند میکردم جهانانی که با من کرده بودی یا بسکرم  
 زینان که خاک در لبم خزان کسکم مشکل که روز خیزد سزا خاک بر کسکم

فرخی و ابو اسحق بن علی بن قلیق از جمله شعری سجد است در ایام سلطان محمود از زندای مجلس خاص خاص بوده و در اصل او احتیاقی کرده

از ظاهرا اصلش از ملک سیستان و از ختام زادگان امیر خلف حاکم آند باره است بعد از استیصال امیر خلف تا چهار خدمت دهقانی استمبار کرده

و بر سال دوست گنید کندم میگرفته آخر الامر سائل و مرثوم مزبور کفایت او دیگر و ه مراتب در بخدمت دهقان عرض کرده جناب دهقان  
 که پیش ازین شیر نیست با این سرمایه با منی زن خواست حکیم ساکت شده و اضطرار اسراغ ریاری میسکرده ممدوحی می طلب که رعایت اهل کجا

کنند تا مذکور شد که امیر نصر ابن ناصر که عالم طبع هست در رعایت ارباب استعدا و میگو شد لاجرم فرخی از سیستان مشورت طلب شده و قاضی  
 که ایام مبار بود و امیر نصر بخری از منترات تلخ میاز دید اسپان خود رفت گویند هر ده هزاره دادین کرده دارا تلخی دستم فرخی امیر عمید را که امیر لای

امیر نصر بود دیده و عقیده در مدح امیر گفته اند و او را واسطه مهمات خود ساخته امیر عمید نظر بخت وضع ظاهری و عدم معرفت سجال آن  
 ما بر آن اشعار غنچه و اجات دنی پسند را باورده است امتحان گفت امیر ما در نکار در داخلگاه است و با امر امیر بهار است و شرب با ده

مشغول و بر در هر خیزد اتنی فروخته و امیر آوزان سپان تازی نزد ابراع سلطان فی نشان می گنستند هر کس قصیده با من بستمون بگوئی ترا فردا

است

۲



بخدمت امیر علی برم و تمام جماعت تو معروض با نوح است غمگین در همان شب قصیده که مذکور شد و کوشه شیخ در پیش امیر گذرانید بسیار مستحسن افتاد  
 او را با خود بخدمت امیر برد و اسما است او را مفصلاً بعرض رسانید بعد از آنکه شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور را امیر حکیم را بطول وقت  
 تمام بخلقت و مرتبه آورد در فن شاعری چنانکه بود شناخت فرمود که جایزه قصیده توانست که خود بر وی و حین آنکه خواهی مادیان و گره بجز خود جدا کنی نزد  
 هر چند رفته و دیده از عهد امیر مزبور بر نیامده آخرین قصیدها را دیده بقدری که توانست مادیان در آن خرابه کرد و خود از آن مذکور در قصیدها افتاد  
 پیوسته شد این مراتب را بخدمت امیر عرض کرده بعد از خنده بسیار حکم کرده که بعضی رفته پس اسبان او بدارند تا آنکه مولانا بهوش آید به حساب کرده  
 چهل اسب جدا کرده بود و مقرر شد که آن چهل اسب را تمامی بایران و حساب در خورد آن مولانا داده از آنجا بخدمت سلطان محمود رفته بسیار تمامی یافته

اصحی قصیدهای بسیار خوب دارد در بهر حال قصیده مذکور را اول قصیدهای دیگر نوشته شد

قصاید

تا بر نیکگون بر روی بنده مرعوف	پرنیان هفت رنگ اندر سر آمد در مغز	خاک را چون باق آید مشت زاید بجا	بیدار چشمت بر طوطی بر کوه و دیدمش چار
دوش در وقت سحر بوی بهار آورد	چند با باد شمال و خرمایا و بهار	یاد کونی سنگ سوخته در داندراستین	بلخ کونی بوستان جلوه دارد در کنا
تسرن لولوی مضار اندر سمر	ارخوان لعل درختی دارد اندر کوشا	تا بر آمد جبهای سنج بل بکوشا	بهنجای است مردم هر فرد کرد از چا
بلخ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون	آب سرد درید کون و ابر مر و ایدیا	راست بنداری که خلعتی بنگین که آید	باغهای بر نگار از دغنا می شهر با
دغنا می شهر بار کون چنان خرم بود	کاندرا از حرمی جنس و با ندر کوز	سبز و اندر سبزه منی چون سپر اندر کوز	خیمه اندر خیمه منی چون حصار اندر حصا
هر کجا خیمه است خنده عاشقی یاد است	هر کجا سبزه است شادان باری آید باریا	سبز با با باک چنگ و مطربان چنگ است	خیمه با با باک نغمه شمش ساغان سگ با
عاشقان بوس و کنایه نیکوان ناز	مطربان در دوسه و دوشنکای خراب	بر در پرده سرای خشم و غیره و بخت	از بی رخ آفتی آفریده خورشید دار
شعله آتش بود چون سطر در سانی	گرم چون طبع جوان وز در چون زرد	دغنا چون سناجهای بسدیا قوت است	هر کجا چون نازد از کشته اندر زیر است
لویگان خواب نادیده مصاف اندر	مرکبان خواب ناکرده قطار اندر قطا	خسرو فتح سیر دیا به دریا گذر	با کتد اندر میان مشت چون باغند یا
بچه زلف نیکوان تاب خورده بر بند	چو محمد و کستان سال خورده است	سیر عادل و بلخ نظر شاه با بوستان	شد با بایر کیر و پادشاه شهر یار
از دگر که در سجان در کف در آن	چون صفای موسوی در دست کشتی	هر چه را اندر کتد شفت تاری آید	گشت نامش بر سرین و شاه در دست نیک
هر چه زنی و رخ کرد از سوی کوه بید	شاعران را با لکام و زین را با	عرض حکیم فی الواقع شاعری سیرین زبان خوش سخن و کسادی کله	عش
شاهدار باب این فن است و کتب در صنایع شری موسوم بر حمله بلاغه تالیف نمود در دست و ادع عالمه فانی نموده گویند و یونش در مالا			
شرفی حکیم دارد بنظر خیر رسیده	و اصبا	تسخیر بنظر رسید اشخاب و نوشته شد	
در رک و اندر تن و اندر دل و در چشم	خواب و صبر و روح و خون را آید	مرنج دارد بجای چون در در دارد بجای	عشق دارد بجای صبر و آب دارد بجای
هشت چیزش را بر باقیم هشت چیز	هر کجا زبان است سوختی فصل او در دست	هنج او را با قضا و سیر او را با قضا	دست او را با سپر و خست او را با شهاب
حرم او را با امان و حرم او را با امان	لفظ او را با نکات و حفظ او را با	تا چو ستر بود در آید باز کرد در حد لب	تا چو فردین در آید پشت بنام غریب
چار چیزش را با امان و امان و امان	این در شکفت اگر کرد در محاسب	دست او را در ان و لشکر او را در حد	دولت او را در زوال و نعمت او را در حساب

در از تر زخم مستند سوخته دل

چو چشم شوخ بجه شمعهای او پی آید

نه صبح است احضای او چون ستاره

که سگافرود آرد و برون آرد

میر غزنه اگر پیش تو آید پسند

چو ز شدند رزان از چه از نسبت

بر نیت کرگش سوری بر نیت برک چرا

سمن ز دست برون کرد دست تو

بمجلس ملک جنگوی رزم آرای

از آن چه خیزد در و از آن چه ریزد

بر زوم ریزد و ریزد چه پسند خون

همی داد کوفی دل من کواهی

من آرزو دارم شمع حتم زین غم

باین زودی از من چه اسیر کشی

در بقا در بقا که آک سو دم

ز قدر من آنگاه آگاه کردی

می شنیدم ز صبا بوی تو آنهم غم نیست

لفظی اگر کنی بنگای بی چه می شود

مگویم ز دل خویش دانست کتم ایام

جانیت مرا جان بد جز دل در بر من

لگو بن حکیم مر بود از فواصل انعامات

در آن توانی بر سر کاروان رنجیه اموال

و قلعه سلطان عرض نمود او را بخش

همه نعیم سمرقند سر بر دیدم

چه بود کعبه و حیب من از دم غنا

در ایضا

چو تون سفله بر کشتهای او پی

نه ابر است آواز او همچو شد

ز کوه سده ملک و ز آب زرقین سنگ

پیل آتشف که کرد تو کرد و بحید

پیل بی حسیه مصصام تو غنچه آ

در ایضا

ز سحر لاله کجا رفت لاله پنهان

چو کل ز کوشش باورد حلقه مر جان

بمجلس ملک شیر کیر شهرستان

سفا که در زدن این و خرد که در زدن

در ایضا

که با سده مرا از تو روزی جدا

نگار با این زدی و سیری هر آ

که تو پونا در وفا تا کجانی

که با من بدرگاه صاحب گرفتی

غزلیات

نوشته شود اگر شوم ز تو کجایی

کوفی توان کرد ز کیفی در دانی

وان نیز بر من مکه خسر بر ما

نوشته شود اگر شوم ز تو کجایی

کوفی توان کرد ز کیفی در دانی

وان نیز بر من مکه خسر بر ما

قطعه

دل من ز محفل حرف حرمی نوشته

بسی زابل هر بار را بر شسته

کشنده تر ز غم در دمنده خسته محک

بجز در آن زخوی چو پیش تو نگر

بر دراز شده از خون خداوند آن

ز دست شیران دور و ز دی مردان

شیر پی رایه اندام تو یا بر چکال

مکیه گشت خزان باک با سپاه زرا

که از لباس جو آدم می تنو و عریان

بمجلس ملک آنکه همی ز بندوستان

دلش چو آمد بگر و کفنش چو آمد

یکگی بچ بجام و یکی بچ بستان

بصدی کیده کیده چه چیز شیر ز بان

دهد هر زمانه فی دل من کواهی

ز خندان که یکسو بنی استانی

بمچندان وفا آنده چو فانی

نکویم که مر دوستی رانست

کفنی ترا جفا تا می نه این جفاست

که در کلبه خویش جگر آن نکشاید

در حشال آن جسمه کجا ای چه مشو

کوفی توان ساخت ز لیموی مسانی

ماد دست بخلی توان کرد بجای

لگو بن حکیم مر بود از فواصل انعامات

در آن توانی بر سر کاروان رنجیه اموال

و قلعه سلطان عرض نمود او را بخش

همه نعیم سمرقند سر بر دیدم

چه بود کعبه و حیب من از دم غنا

بسی زابل هر بار را بر شسته